

اعمال رسولان مسیح

دوست عزیزم تئوفیلوس:

۱ در کتاب نخست، به شرح کامل زندگی و تعالیم عیسی پرداختم و نوشتم که او چگونه، پس از آنکه احکام خود را توسط روح القدس به رسولان برگزیده خود داد، به آسمان بالا رفت. ^۳ او در مدت چهل روز پس از مرگ خود، بارها خود را زنده به رسولان ظاهر ساخت و به طرق گوناگون به ایشان ثابت کرد که واقعاً زنده شده است. در این فرصتها، او درباره ملکوت خدا با ایشان سخن می گفت. ^۴ در یکی از این دیدارها بود که عیسی به ایشان گفت: «از شهر اورشلیم بیرون نروید بلکه منتظر روح القدس باشید زیرا او همان هدیه ای است که پدرم وعده اش را داده و من نیز در باره اش با شما سخن گفتم. ^۵ «یحیی شما را با آب تعمید داد ولی تا چند روز دیگر شما با روح القدس تعمید خواهید یافت.»

صعود عیسی

^۶ هنگامی که عیسی با شاگردان بود آنان از او پرسیدند: «خداوندا، آیا در همین زمان است که حکومت از دست رفته اسرائیل را باز برقرار خواهی کرد؟» ^۷ جواب داد: «این زمانها را پدرم خدا تعیین می کند و دانستن آنها کار شما نیست. ^۸ ولی آنچه لازم است بدانید این است که وقتی روح القدس بر شما نازل شود، قدرت خواهید یافت تا در «اورشلیم»، در سراسر «یهودیه»، «سامره»، و تا دورترین نقطه دنیا درباره من شهادت دهید.» ^۹ پس از آنکه عیسی این سخنان را به پایان رساند، در مقابل چشمان ایشان، بسوی آسمان بالا رفت و در ابری ناپدید گشت.

^{۱۰}ایشان هنوز به آسمان خیره بودند که ناگهان متوجه شدند دو مرد سفیدپوش در میانشان ایستاده‌اند. ^{۱۱}ایشان گفتند: «ای مردان جلیلی، چرا اینجا ایستاده‌اید و به آسمان خیره شده‌اید؟ عیسی به آسمان رفت و همانگونه که رفت، یک روز نیز باز خواهد گشت.»

انتخاب متیاس به جای یهوذا

^{۱۲}این رویداد تاریخی بر روی کوه زیتون واقع شد که با اورشلیم یک کیلومتر فاصله داشت. پس، از آنجا به شهر بازگشتند. ^{۱۳}آنان پیوسته در بالاخانه‌ای با هم جمع می‌شدند و به دعا و نیایش می‌پرداختند. کسانی که در این دعا شرکت داشتند، عبارت بودند از:

پطرس، یوحنا،

یعقوب، اندریاس،

فیلیپ، توما،

برتولما، متی،

یعقوب (پسر حلفی)،

شمعون (که به او غیور می‌گفتند)،

یهودا (پسر یعقوب)،

و برادران عیسی.

چند زن از جمله مادر عیسی نیز در آنجا حضور داشتند.

^{۱۵}در یکی از آن روزها که در حدود صدوبیست نفر حاضر بودند، پطرس برخاست و به ایشان گفت:

^{۱۶}«برادران، لازم بود پیشگویی کتاب آسمانی در باره یهوذا عملی شود که اشخاص شریر را راهنمایی کرد تا عیسی را بگیرند، زیرا مدت‌ها قبل از آن، داود نبی خیانت یهوذا را با الهام از روح القدس پیشگویی کرده بود. ^{۱۷}یهودا یکی از ما بود. او را نیز عیسی مسیح انتخاب کرده بود تا مانند ما رسول خدا باشد. ^{۱۸}ولی با پولی که بابت خیانت خود گرفت، مزرعه‌ای خرید، در همانجا با سر سقوط کرد، از میان دو پاره شد

و تمام روده‌هایش بیرون ریخت.^{۱۹} خبر مرگ او فوری در شهر پیچید و مردم اسم آن زمین را «مزرعه خون» گذاشتند.»

پطرس ادامه داد و گفت: ^{۲۰} «داود پادشاه در این مورد در کتاب زبور اینچنین پیشگویی کرده است: خانه‌اش خراب شود و کسی آنجا منزل نکند. و باز می‌گوید: مقام او را به دیگری بدهند.»

^{۲۱ و ۲۲} «پس، حال، باید یک نفر دیگر را انتخاب کنیم تا جای او را بگیرد و با ما شاهد زنده شدن عیسی باشد. البته باید کسی را انتخاب کنیم که از شروع همکاری ما با خداوند، همیشه با ما بوده است، یعنی از روزی که یحیی او را تعمید داد تا روزی که در مقابل چشمان ما به آسمان بالا رفت.»

^{۳۳} حاضرین دو نفر را معرفی کردند، یکی «یوسف برسابا» که به او یوستوس نیز می‌گفتند، و دیگری «متیاس».^{۲۴ و ۲۵} آنگاه دعا کردند تا شخصی را که خدا می‌خواهد، انتخاب کنند، و گفتند: «خداوندا، تو از قلب همه باخبری. به ما نشان بده کدامیک از این دو نفر را انتخاب کرده‌ای تا رسول تو و جانشین یهودای خائن باشد که به سزای عمل خود رسید.»

^{۲۶} پس ایشان قرعه انداختند و متیاس انتخاب شد و در خدمت خدا همکار یازده رسول دیگر گردید.

نزول روح القدس

۲ هفت هفته پس از مرگ و زنده شدن مسیح، روز «پنطیکاست» فرا رسید. به این روز، «عید پنجاهم» می‌گفتند، یعنی پنجاه روز بعد از عید پسح. در این روز یهودیان نوبر غله خود را به خانه خدا می‌آوردند. آن روز، وقتی ایمانداران دور هم جمع شده بودند، ناگهان صدایی شبیه صدای وزش باد از آسمان آمد و خانه‌ای را که در آن جمع بودند، پر کرد.^۳ سپس چیزی شبیه زبانه‌های آتش ظاهر شده، پخش شد و بر سر همه قرار گرفت. آنگاه همه از روح القدس پر شدند و برای اولین بار شروع به سخن گفتن به زبانهایی کردند که با آنها آشنایی نداشتند، زیرا روح خدا این قدرت را به ایشان داد.

^۵ آن روزها، یهودیان دیندار برای مراسم عید از تمام سرزمینها به اورشلیم آمده بودند. پس وقتی صدا از آن خانه به گوش رسید، گروهی با سرعت آمدند تا ببینند چه شده است. وقتی شنیدند شاگردان عیسی به زبان ایشان سخن می‌گویند، مات و مبهوت ماندند!

^۷ آنان با تعجب به یکدیگر می‌گفتند: «این چگونه ممکن است؟ با اینکه این اشخاص از اهالی جلیل هستند،^۸ ولی به زبانهای محلی ما تکلم می‌کنند به زبان همان سرزمینهایی که ما در آنجا بدنیا آمده‌ایم!^۹ ما که از پارت‌ها، مادها، ایلامی‌ها، اهالی بین‌النهرین، یهودیه، کپدوکیه، پونتوس، آسیا،^{۱۰} فریجیه و پمفلیه، مصر، قسمت قیروانی زبان لیبی، کریت، عربستان هستیم و حتی کسانی که از روم آمده‌اند هم یهودی و هم آنانی که یهودی شده‌اند همه ما می‌شنویم که این اشخاص به زبان خود ما از اعمال عجیب خدا سخن می‌گویند!»

^{۱۲} همه در حالی که مبهوت بودند، از یکدیگر می‌پرسیدند: «این چه واقعه‌ای است؟»
^{۱۳} بعضی نیز مسخره کرده، می‌گفتند: «اینها مست هستند!»

موعظه پطرس رسول

^۴ آنگاه پطرس با یازده رسول دیگر از جا برخاست و با صدای بلند به ایشان گفت: «ای اهالی اورشلیم، ای زائرینی که در این شهر بسر می‌برید، گوش کنید!^۵ بعضی از شما می‌گویند که ما مست هستیم! این حقیقت ندارد! چون اکنون ساعت نه صبح است و هنگام شرابخواری و مستی نیست!^۶ آنچه امروز صبح شاهد آن هستید، یوئیل نبی قرن‌ها قبل پیشگویی کرده بود.^۷ خدا از زبان او فرمود: «در روزهای آخر، تمام مردم را از روح خود پر خواهیم ساخت تا پسران و دختران شما نبوت کنند و جوانان شما رؤیاها و پیران شما خوابها ببینند.^۸ بله، تمام خدمتگزارانم را، چه مرد و چه زن، از روح خود پر خواهیم کرد، و ایشان نبوت نموده، از جانب من سخن خواهند گفت.^۹ در آسمان و زمین علامات عجیب ظاهر خواهیم نمود؛ بر زمین خون جاری خواهد شد، از هوا آتش خواهد بارید و دود غلیظ بر خواهد خاست.^{۱۰} پیش از آن روز بزرگ و پرشکوه خداوند، خورشید تاریک

شده، ماه به رنگ خون در خواهد آمد.^{۲۱} اما هر که خداوند را به کمک بطلبد، خداوند او را نجات خواهد داد.

^{۲۲} «حال، ای مردان اسرائیلی به من گوش دهید! همانطور که خود نیز می‌دانید، خدا بوسیله عیسی ناصری معجزات عجیب ظاهر کرد تا به همه ثابت کند که عیسی از جانب او آمده است.^{۲۳} از سوی دیگر، خدا مطابق اراده و نقشه‌ای که از پیش تعیین فرموده بود، به شما اجازه داد تا بدست اجنبی‌های بی‌دین، عیسی را بر صلیب کشیده، بکشید.^{۲۴} ولی خدا او را دوباره زنده ساخت و از قدرت مرگ رهانید، زیرا مرگ نمی‌توانست چنین کسی را در چنگ خود اسیر نگه دارد.^{۲۵} «زیرا داود نبی می‌فرماید:

می‌دانم که خداوند همیشه با من است.

خدا مرا کمک می‌کند. قدرت پرتوان خدا پشتیبان من است.

^{۲۶} از این جهت دلم از خوشی لبریز است و زبانم دائماً او را سپاس می‌گوید!

زیرا آسوده‌خاطر هستم که در مرگ نیز در امان خدا می‌باشم.

^{۲۷} تو نمی‌گذاری جانم در عالم مردگان بماند و اجازه نخواهی داد بدن فرزند مقدس تو فاسد گردد.

^{۲۸} تو به من عمر دوباره عطا خواهی کرد و در حضورت مرا از خوشی لبریز خواهی نمود.

^{۲۹} «برادران عزیز، کمی فکر کنید! این سخنان را جد ما داود درباره خودش نگفت زیرا او مرد، دفن شد و قبرش نیز هنوز همینجا در میان ماست.^{۳۰} ولی چون نبی بود، می‌دانست خدا قول داده و قسم خورده است که از نسل او، مسیح را بر تخت سلطنت او بنشانند.^{۳۱} داود به آینده دور نگاه می‌کرد و زنده شدن مسیح را می‌دید و می‌گفت که جان او در عالم مردگان باقی نخواهد ماند و بدنش نخواهد پوسید.^{۳۲} داود در واقع درباره عیسی پیشگویی می‌کرد و همه ما با چشمان خود دیدیم که خدا عیسی را زنده ساخت.

^{۳۳} «او اکنون در آسمان بر عالیترین جایگاه افتخار در کنار خدا نشسته است و روح القدس موعود را از پدر دریافت کرده و او را به پیروان خود عطا فرموده است، که امروز شما نتیجه‌اش را می‌بینید و می‌شنوید.

^{۳۴} «پس می بینید که داود سخنانی را که از او نقل کردم، درباره خودش نگفت چون داود هرگز به آسمان نرفت، بلکه می گوید: خدا به خداوند من مسیح گفت: در دست راست من بنشین ^{۳۵} تا دشمنانت را زیر پایت بیندازم.

^{۳۶} «از این جهت، من امروز به وضوح و روشنی به همه شما هموطنانم می گویم که همین عیسی که شما بر روی صلیب کشتید، خدا او را خداوند و مسیح تعیین فرموده است!»

^{۳۷} سخنان پطرس مردم را سخت تحت تأثیر قرار داد. بنابراین، به او و به سایر رسولان گفتند: «برادران، اکنون باید چه کنیم؟»

^{۳۸} پطرس جواب داد: «هر یک از شما باید از گناهانتان دست کشیده، بسوی خدا باز گردید و به نام عیسی تعمید بگیرید تا خدا گناهانتان را ببخشد. آنگاه خدا به شما نیز این هدیه، یعنی روح القدس را عطا خواهد فرمود. ^{۳۹} زیرا مسیح به شما که از سوی خداوند، خدای ما دعوت شده اید، و نیز به فرزندان شما و همچنین به کسانی که در سرزمینهای دور هستند، وعده داده که روح القدس را عطا فرماید.»

^{۴۰} سپس پطرس به تفصیل درباره عیسی سخن گفت و تمام شنوندگان را تشویق نمود که خود را از گناهان مردم شرور آن زمانه آزاد سازند. ^{۴۱} از کسانی که گفته های او را قبول کردند، تقریباً سه هزار نفر تعمید گرفتند، ^{۴۲} و در تعلیمی که رسولان می دادند و در آئین شام خداوند و دعا، با سایر ایمانداران مرتب شرکت می کردند.

مردم گروه گروه به عیسی ایمان می آورند

^{۴۳} در ضمن، در اثر معجزات زیادی که توسط رسولان به عمل می آمد، در دل همه ترسی توأم با احترام نسبت به خدا ایجاد شده بود.

^{۴۴} به این ترتیب، تمام ایمانداران با هم بودند و هر چه داشتند با هم قسمت می کردند. ^{۴۵} ایشان دارایی خود را نیز می فروختند و بین فقرا تقسیم می نمودند؛ ^{۴۶} و هر روز مرتب در خانه خدا باهم عبادت می کردند، در خانه ها برای شام خداوند جمع می شدند، و با خوشحالی و شکرگزاری هر چه داشتند با هم می خوردند، ^{۴۷} و خدا را سپاس می گفتند. اهالی شهر نیز به ایشان احترام می گذاشتند و خدا هر روز عده ای را نجات می داد و به جمع ایشان می افزود.

لنگ مادرزاد راه می‌رود

۳ یک روز بعد از ظهر پطرس و یوحنا به خانه خدا می‌رفتند تا مانند هر روز در مراسم دعای ساعت سه شرکت کنند. ^۲ وقتی به نزدیکی خانه خدا رسیدند، مردی را دیدند که لنگ مادرزاد بود. هر روز او را می‌آوردند و در کنار یکی از دروازه‌های خانه خدا که معروف به «زیبا» بود می‌گذاشتند تا از کسانی که وارد خانه خدا می‌شدند گدایی کند. ^۳ وقتی پطرس و یوحنا می‌خواستند وارد خانه خدا شوند، آن مرد از ایشان پول خواست.

^۴ ایشان به او خیره شدند. سپس پطرس گفت: «به ما نگاه کن!»

^۵ گدای لنگ به امید اینکه چیزی به او بدهند، با اشتیاق به ایشان نگاه کرد.

^۶ پطرس گفت: «ما پولی نداریم که به تو بدهیم! اما من چیز دیگری به تو می‌دهم! در

نام عیسی مسیح ناصری به تو دستور می‌دهم که برخیزی و راه بروی!»

^۷ سپس دست او را گرفت و از زمین بلندش کرد. در همان لحظه پاها و قوزک پاهای او صحیح و سالم شد و قوت گرفت، بطوری که از جا پرید، لحظه‌ای روی پاهای خود ایستاد و براه افتاد! آنگاه در حالی که بالا و پایین می‌پرید و خدا را شکر می‌کرد با پطرس و یوحنا داخل خانه خدا شد.

^۸ اشخاصی که آنجا بودند، وقتی او را دیدند که راه می‌رود و خدا را شکر می‌کند، ^۹ و پی بردند که همان گدای لنگی است که هر روز کنار دروازه «زیبای» خانه خدا می‌نشست، بی‌اندازه تعجب کردند! ^{۱۱} پس همه بطرف «ایوان سلیمان» هجوم بردند و او را دیدند که کنار پطرس و یوحنا بود و از آنها جدا نمی‌شد. آنگاه با احترام ایستادند و با حیرت به این واقعه عجیب خیره شدند.

پیامبران راجع به عیسی پیشگویی کرده بودند

^{۱۲} پطرس از این فرصت استفاده کرد و به گروهی که در آنجا گرد آمده بودند گفت: «ای مردان اسرائیلی، چرا اینقدر تعجب کرده‌اید؟ چرا اینچنین به ما خیره شده‌اید؟ مگر خیال می‌کنید که ما با قدرت و دینداری خودمان این شخص را شفا داده‌ایم؟ ^{۱۳} این خدای ابراهیم، اسحاق، یعقوب و خدای اجداد ماست که با این معجزه، خدمتگزار خود عیسی را سرافراز کرده است. منظورم همان عیسی است که شما به

پیلاتوس فرماندار اصرار کردید که اعدامش کند. در صورتی که پیلاتوس می‌کوشید او را آزاد سازد.^۴ بلی، شما نخواستید او آزاد شود، بلکه آن مرد پاک و مقدس را رد کردید، و اصرار داشتید بجای او یک قاتل آزاد شود.^۵ شما آن مرد حیاتبخش را کشتید، ولی خدا او را زنده کرد. من و یوحنا شاهد این واقعه هستیم چون بعد از آنکه او را کشتید، ما او را زنده دیدیم!

^{۱۶} «شما خود می‌دانید که این مرد فقیر قبلاً لنگ بود. اما اکنون، نام عیسی او را شفا داده است، یعنی ایمان به نام عیسی باعث شفای کامل او شده است، ایمانی که عطیه الهی است.

^{۱۷} «برادران عزیز، در ضمن این را نیز می‌دانم که رفتار شما و سران قوم شما از روی نادانی بود.^{۱۸} از طرف دیگر، دست خدا هم در این کار بود، زیرا مطابق پیشگویی‌های کتاب آسمانی، مسیح بر روی صلیب برای آمرزش گناهان ما جان خود را فدا کرد.^{۱۹} پس، توبه کنید، از گناهانتان دست بکشید و بسوی خدا بازگردید تا گناهانتان پاک شود و دوران آسودگی و خرمی از جانب خداوند فرا برسد.^{۲۰} و بار دیگر عیسی را، که همانا مسیح شماست، باز بفرستد.^{۲۱ و ۲۲} چون همانطور که از زمان قدیم پیشگویی شده است، مسیح باید در آسمان بماند تا همه چیز از آلودگی گناه پاک شود و به حال اول بازگردد. برای نمونه، موسی سالها پیش فرمود: «خداوند، خدای شما پیامبری مثل من از میان شما و برای شما می‌فرستد. هر چه او می‌گوید با دقت گوش کنید؛^{۲۳} هر که به او گوش ندهد، هلاک خواهد شد.»

^{۲۴} «و نه فقط موسی، بلکه سموئیل، و تمام پیامبران بعد از او، واقعه امروز را پیشگویی کردند.^{۲۵} شما فرزندان همان پیامبران هستید و خدا به شما نیز مانند اجدادتان وعده داده است که تمام مردم روی زمین را بوسیله نسل ابراهیم برکت دهد. این همان وعده‌ای است که خدا به ابراهیم داد.^{۲۶} از این جهت خدا خدمتگزار خود را اول از همه نزد شما، بنی اسرائیل، فرستاد تا شما را از راه‌های گناه‌آلودتان بازگرداند و به این وسیله به شما برکت دهد.»

رسولان مسیح با جرأت سخن می‌گویند

۴ ایشان هنوز مشغول گفتگو با مردم بودند که ناگهان کاهنان اعظم با سرنگهبان خانه خدا و چند نفر از فرقه صدوقی‌ها بر سرشان تاختند. ^۲ایشان از اینکه پطرس و یوحنا درباره زنده شدن عیسی با مردم سخن می‌گفتند، بسیار مضطرب و پریشان شده بودند. ^۳پس آنان را گرفتند و چون عصر بود تا روز بعد زندانی کردند. ^۴اما بسیاری از کسانی که پیام ایشان را شنیده بودند، ایمان آوردند و به این ترتیب تعداد ایمانداران به پنج هزار رسید!

^۵روز بعد، شورای عالی یهود در اورشلیم جلسه داشتند. ^۶حنا کاهن اعظم با قیافا، یوحنا، اسکندر و سایر بستگانش نیز حضور داشتند. ^۷آنگاه پطرس و یوحنا را آوردند و از ایشان پرسیدند: «این کار را با چه قدرت و با اجازه چه کسی انجام داده‌اید؟»

^۸پطرس که پر از روح‌القدس بود، به ایشان گفت: «ای سران و بزرگان قوم اسرائیل، اگر منظورتان این کار خیر است که در حق این شخص لنگ کرده‌ایم و می‌پرسید که چگونه شفا پیدا کرده است، ^۹اجازه دهید صریحاً به همه بگویم که این معجزه را در نام عیسی مسیح ناصری و با قدرت او کرده‌ایم، یعنی همان کسی که شما بر صلیب کشتید ولی خدا او را زنده کرد. بلی، با قدرت اوست که این مرد الان صحیح و سالم اینجا ایستاده است. ^{۱۱}چون بنا به گفته کتاب آسمانی، عیسی مسیح همان سنگی است که شما معمارها دور انداختید، ولی سنگ اصلی ساختمان شد. ^{۱۲}غیر از عیسی مسیح کسی نیست که بتواند ما را رستگار سازد! چون در زیر این آسمان، نام دیگری وجود ندارد که مردم بتوانند توسط آن از گناهان نجات یابند.»

^{۱۳}وقتی اعضای شورا جرأت و بی‌باکی پطرس و یوحنا را دیدند، مات و مبهوت ماندند! خصوصاً که می‌دیدند اشخاص بیسواد و معمولی هستند، و پی بردند که چون با عیسی بوده‌اند تا این حد دگرگون شده‌اند! ^{۱۴}از طرف دیگر، فقیر لنگ نیز صحیح و سالم کنار ایشان ایستاده بود و نمی‌توانستند شفای او را انکار کنند! ^{۱۵}پس ایشان را از تالار شورا بیرون فرستادند تا با یکدیگر مشورت کنند.

^{۱۶} آنان از یکدیگر می پرسیدند: «با ایشان چه کنیم؟ ما که نمی توانیم منکر این معجزه بزرگ شویم، چون در اورشلیم همه از آن باخبرند.»^{۱۷} ولی شاید بتوانیم جلو تبلیغاتشان را بگیریم. پس به ایشان می گوئیم اگر بار دیگر نام عیسی را بر زبان بیاورند و دست به چنین کارهایی بزنند، مسئول عواقب آن خواهند بود.»^{۱۸} پس ایشان را احضار کرده، گفتند که دیگر درباره عیسی با کسی سخن نگویند.

^{۱۹} اما پطرس و یوحنا جواب دادند: «خودتان بگوئید، آیا درست است که بجای حکم خدا، از دستور شما اطاعت کنیم؟»^{۲۰} ما نمی توانیم آنچه از عیسی دیده و شنیده ایم به کسی نگوئیم.»^{۲۱} پس ایشان را بسیار تهدید کردند و آزاد ساختند، چون نمی دانستند چطور مجازاتشان کنند بدون اینکه آشوب تازه ای براه افتد؛ زیرا بخاطر این معجزه بزرگ، همه خدا را شکر می کردند.^{۲۲} معجزه شفای مردی که بیش از چهل سال فلج بود!

دعای متحد ایمانداران

^{۲۳} پطرس و یوحنا بمحض اینکه آزاد شدند، نزد سایر رسولان عیسی بازگشتند و تصمیمات شورا را برای ایشان بازگو کردند.
^{۲۴} آنگاه تمام ایمانداران با هم دعا کرده، گفتند:

«ای خداوند، ای خالق آسمان و زمین و دریا و هر آنچه در آنهاست،^{۲۵} و^{۲۶} مدتها پیش بوسیله روح القدس از زبان جد ما و خدمتگزار خود داود نبی فرمودی: چرا مردم خدانشناس بضد خداوند شورش پیاپی می کنند و قومهای نادان علیه خدای بزرگ و توانا توطئه می چینند؟ پادشاهان دنیا با یکدیگر همدست می شوند تا با خدا و با مسیح او بجنگند.

^{۲۷} «این درست همان چیزی است که ما امروز شاهد آن هستیم، زیرا هیروودیس پادشاه، پونتیوس پیلاطوس فرماندار و تمام رومی ها با قوم اسرائیل، ضد عیسی مسیح، خدمتگزار مقدس تو همدست شده اند»^{۲۸} تا دست به کارهایی بزنند که حکمت و قدرت تو از پیش مقدر کرده بود.^{۲۹} و حال، ای خداوند، به تهدیدهای ایشان گوش کن و به ما خدمتگزاران خود جرأت بده تا پیام تو را به مردم برسانیم.

قدرت شفابخش خود را نیز به ما عطا فرما تا بوسیله نام خدمتگزار مقدس تو عیسی، معجزات بزرگ و کارهای عجیب انجام دهیم.»^{۳۰}
پس از این دعا، خانه‌ای که در آن بودند، تکان خورد و همه از روح القدس پر شدند و پیغام خدا را با جرأت به مردم رساندند.

صمیمیت و همبستگی مسیحیان

تمام ایمانداران با هم یکدل و یکرأی بودند، و کسی دارایی خود را از آن خود نمی‌دانست، چون هر چه داشتند با هم قسمت می‌کردند.^{۳۳} رسولان درباره زنده شدن عیسی خداوند با قدرت موعظه می‌کردند و فیض عظیم خدا بر همه ایشان بود.^{۳۴} کسی نیز محتاج نبود، چون هرکس زمین یا خانه‌ای داشت، می‌فروخت و پولش را به رسولان می‌داد تا بین نیازمندان تقسیم کنند.
برای مثال شخصی بود به نام یوسف که رسولان او را «برنابای واعظ» نام نهاده بودند! او از قبیله لایوی و اهل قبرس بود.^{۳۷} او مزرعه خود را فروخت و پولش را آورد و پیش قدمهای رسولان گذاشت.

خدا را نمی‌توان فریب داد

در ضمن، شخصی نیز بود به نام حنایا با همسرش سفیره. او زمینی را فروخت،^۵ ولی فقط قسمتی از پول آن را آورد و ادعا کرد تمام قیمت زمین را آورده است. زن او نیز از حيله او باخبر بود.
پطرس گفت: «حنایا، شیطان قلب تو را از طمع پر کرده است. وقتی گفتی این تمام قیمت زمین است، در واقع به روح القدس دروغ گفتی. زمین مال خودت بود که بفروشی یا نفروشی. بعد از فروش هم دست خودت بود که چقدر بدهی یا ندهی. چرا این کار را کردی؟ تو به ما دروغ نگفتی، بلکه به خدا دروغ گفتی.»
بمحض اینکه حنایا این سخن را شنید، بر زمین افتاد و جابجا مرد! همه وحشت کردند! پس جوانان آمدند، او را در کفن پیچیدند و به خاک سپردند.
حدود سه ساعت بعد، همسر او بی‌خبر از مرگ شوهرش آمد.^۷ پطرس از او پرسید: «آیا شما زمینتان را به همین قیمت فروختید؟»

گفت: «بلی، به همین قیمت.»

^۹ پطرس گفت: «تو و شوهرت چطور جرأت کردید چنین کار وحشتناکی بکنید؟ چرا باهم همدست شدید تا روح خدا را امتحان کنید؟ آیا می‌خواستید بدانید که او از آنچه می‌کنید باخبر است یا نه؟ جوانانی که شوهرت را بردند و به خاک سپردند، تازه برگشته‌اند. پس تو را نیز خواهند برد.»

^{۱۰} بلافاصله آن زن نیز بر زمین افتاد و جان داد. وقتی جوانان رسیدند، دیدند که او هم مرده است. پس، جنازه او را نیز بردند و در کنار شوهرش به خاک سپردند. ^{۱۱} در نتیجه، ترس عظیمی کلیسا و تمام کسانی را که این واقعه را می‌شنیدند فراگرفت.

رسولان بسیاری را شفا می‌بخشند

^{۱۲} و ^{۱۳} از آن پس مردم جرأت نمی‌کردند به رسولان نزدیک شوند، ولی احترام زیادی برای ایشان قائل بودند و مردان و زنان ایماندار دسته‌دسته به خداوند روی می‌آوردند. در ضمن، رسولان بطور مرتب برای دعا در خانه خدا، در قسمتی به نام «ایوان سلیمان» جمع می‌شدند. ایشان در میان مردم معجزات زیاد و حیرت‌آوری می‌کردند، ^{۱۵} تا جایی که مردم بیماران خود را بر روی تخت و تشک به کوچه‌ها می‌آوردند تا وقتی پطرس از آنجا رد می‌شود، اقلأ سایه او بر بعضی از ایشان بیفتد! ^{۱۶} مردم حتی از اطراف اورشلیم می‌آمدند و دیوانه‌ها و بیماران خود را می‌آوردند و همه شفا می‌یافتند.

رسولان با مخالفت روبرو می‌شوند

^{۱۷} پس، کاهن اعظم و بستگان و دوستان او از فرقه صدوقی‌ها، از حسد به جوش آمدند، ^{۱۸} و رسولان را گرفتند و زندانی کردند.

^{۱۹} ولی همان شب فرشته خداوند آمده، درهای زندان را باز کرد و آنان را بیرون آورد و به ایشان گفت: ^{۲۰} «به خانه خدا بروید و باز درباره این راه حیات موعظه کنید!» ^{۲۱} پس صبح زود به خانه خدا رفتند و مشغول موعظه شدند! کاهن اعظم و دار و دسته او نیز به خانه خدا آمدند و از تمام اعضای شورای یهود و رؤسا دعوت کردند تا جلسه‌ای تشکیل دهند. چند نفر را نیز فرستادند تا رسولان را از زندان بیاورند و

محاكمه کنند.^{۲۲} اما وقتی مأموران به زندان رفتند، کسی را در آنجا نیافتند. پس بازگشتند و گزارش داده، گفتند:^{۲۳} «درهای زندان کاملاً قفل بود، نگهبان‌ها نیز کنار درها نگهبانی می‌دادند. اما وقتی درها را باز کردیم، کسی داخل زندان نبود!»^{۲۴} فرمانده نگهبانان و کاهنان اعظم از این خبر گیج و مبهوت شدند و از خود می‌پرسیدند که این ماجرا آخرش به کجا خواهد کشید!^{۲۵} در همین وقت یک نفر خبر آورد و گفت: «اشخاصی که شما زندانی کرده بودید، در خانه خدا برای مردم موعظه می‌کنند!»

^{۲۶} و ^{۲۷} فرمانده نگهبانان با افراد خود رفت و ایشان را با احترام به جلسه شورا آورد، چون می‌ترسید که اگر به زور متوسل شود، بدست مردم کشته شوند.^{۲۸} کاهن اعظم به ایشان گفت: «مگر ما به شما نگفتیم که دیگر درباره این عیسی موعظه نکنید؟ اما شما برخلاف دستور ما، تمام شهر اورشلیم را با سخنان خود پر کرده‌اید و می‌خواهید خون این مرد را به گردن ما بیندازید!»

^{۲۹} پطرس و رسولان جواب دادند: «ما دستور خدا را اطاعت می‌کنیم، نه دستور انسان را.^{۳۰} شما عیسی را بر روی صلیب کشتید، اما خدای اجداد ما او را زنده کرد،^{۳۱} و با قدرت خود، او را سرافراز فرمود تا پادشاه و نجات دهنده باشد و قوم اسرائیل فرصت داشته باشند که توبه کنند تا گناهانشان بخشیده شود.^{۳۲} حال، ما رسولان، شاهد این واقعه هستیم و روح‌القدس نیز شاهد است، همان روح پاک که خدا او را به مطیعان خود عطا می‌کند.»

^{۳۳} اعضای شورا از جواب رسولان به خشم آمدند و تصمیم گرفتند که ایشان را نیز بکشند.^{۳۴} اما یکی از اعضای شورا به نام غمالائیل، از فرقه فریسیان، که هم در مسائل دینی خبره بود و هم در نظر مردم محترم، برخاست و خواهش کرد که رسولان را چند لحظه بیرون ببرند.^{۳۵} سپس به همکاران خود گفت:

«ای سران قوم اسرائیل، مواظب باشید چه تصمیمی درباره این اشخاص می‌گیرید.^{۳۶} چندی پیش، شخصی به نام تئودا که ادعا می‌کرد شخص بزرگی است، نزدیک به چهارصد نفر را با خود همدست ساخت. او کشته شد و دار و دسته‌اش نیز بی‌سروصدا تارومار شدند.»

^{۳۷} «پس از او، در زمان سرشماری، شخصی دیگر به نام یهودای جلیلی برخاست و عده‌ای مرید پیدا کرد. ولی او نیز کشته شد و مریدانش پراکنده شدند.
^{۳۸} «پس به نظر من کاری به کار این اشخاص نداشته باشید. اگر آنچه می‌گویند و می‌کنند از خودشان است، طولی نمی‌کشد که خودبخود از بین خواهد رفت.
^{۳۹} اما اگر از جانب خداست، نمی‌توانید جلو آن را بگیرید. مواظب باشید مبادا با خدا درافتاده باشید.»

^{۴۰} اعضای شورا نصیحت او را قبول کردند، و رسولان را آورده، شلاق زدند و گفتند که درباره عیسی با کسی سخن نگویند. سپس ایشان را آزاد کردند.
^{۴۱} رسولان از آنجا بیرون آمدند و شاد بودند که خدا ایشان را شایسته دانست که بخاطر نام او رنج بکشند و بی‌احترامی بینند.
^{۴۲} از آن پس هر روز در خانه‌ها کلام خدا را تعلیم می‌دادند و در خانه خدا وعظ می‌کردند که عیسی همان مسیح است.

انتخاب هفت نفر برای خدمت

۶ با افزایش تعداد ایمانداران، گله و شکایتهایی در میان ایشان بوجود آمد. کسانی که یونانی زبان بودند، گله داشتند که میان بیوه‌زنان ایشان و بیوه زنان عبری زبان، تبعیض قائل می‌شوند و به اینان به اندازه آنان خوراک نمی‌دهند.
^۲ پس، آن دوازده رسول تمام ایمانداران را جمع کردند و گفتند:

«ما باید وقت خود را صرف رساندن پیام خدا به مردم کنیم، نه صرف رساندن خوراک به این و آن.
^۳ پس برادران عزیز، از میان خود هفت نفر را انتخاب کنید که پر از حکمت و روح‌القدس و مورد اعتماد همه باشند تا آنان را مسئول این کار کنیم.
^۴ ما نیز وقت خود را صرف دعا، موعظه و تعلیم خواهیم نمود.»
^۵ این پیشنهاد را همه پسندیدند و این اشخاص را انتخاب کردند:

استیفان (مردی با ایمانی قوی و پر از روح‌القدس)، فیلیپ، پروخروس، نیکانور، تیمون، پرمیناس و نیکلائوس اهل انطاکیه. نیکلائوس یک غیریهودی بود که اول یهودی و بعد مسیحی شده بود.

^۱ این هفت نفر را به رسولان معرفی کردند و رسولان نیز برای ایشان دعا کرده، دست بر سرشان گذاشتند و برکت دادند.

^۷ به تدریج پیام خدا در همه جا اعلام می‌شد و تعداد ایمانداران در شهر اورشلیم افزایش می‌یافت. حتی بسیاری از کاهنان یهودی نیز پیرو عیسی شدند.

دستگیر شدن استیفان

^۸ استیفان هم که بسیار با ایمان و پر از قدرت روح القدس بود، در میان مردم معجزه‌های بزرگ انجام می‌داد.

^۹ اما یک روز چند یهودی از کنیسه‌ای مشهور به «آزاد مردان» برای بحث و مجادله نزد استیفان آمدند. این عده از قیروان، اسکندریه مصر، قیلیقیه و آسیا آمده بودند.

^{۱۰} ولی کسی نمی‌توانست در برابر روح و حکمت استیفان مقاومت کند.

^{۱۱} پس آنان به چند نفر رشوه دادند تا بگویند ما شنیدیم که استیفان به موسی و به خدا کفر می‌گفت.

^{۱۲} این تهمت بشدت مردم را بر ضد استیفان تحریک کرد. پس سران قوم یهود او را گرفتند و برای محاکمه به مجلس شورا بردند. ^{۱۳} شاهدان دروغین برضد استیفان شهادت داده، گفتند که او مرتب به خانه خدا و تورات موسی بد می‌گوید.

^{۱۴} آنان گفتند: «ما با گوش خودمان شنیدیم که می‌گفت عیسای ناصری خانه خدا را خراب خواهد کرد و تمام احکام موسی را باطل خواهد ساخت!» ^{۱۵} در این لحظه تمام اعضای شورا دیدند که صورت استیفان همچون صورت فرشته می‌درخشید!

موعظه استیفان، نخستین شهید مسیحیت

^{۱۶} آنگاه کاهن اعظم از استیفان پرسید: «آیا این تهمت‌ها صحت دارد؟»

^{۱۷} استیفان به تفصیل جواب داده، گفت: «ای برادران و پدران گوش دهید. خدای پرشکوه و جلال، در بین النهرین به جد ما ابراهیم ظاهر شد، پیش از آنکه او به حران کوچ کند. ^{۱۸} خدا به او فرمود: از وطن خود بیرون بیا و با اقوام و بستگانت وداع کن و عازم سرزمینی شو که به تو نشان خواهم داد.

^{۱۹} «پس ابراهیم از سرزمین کلدانیان بیرون آمد و به حران رفت و تا مرگ پدرش در آنجا ماند. سپس خدا او را به اینجا آورد که امروز سرزمین اسرائیل است. ^{۲۰} ولی در آن

روز حتی یک وجب از این زمین را به او نداد. اما به او قول داد که سرانجام تمام این سرزمین از آن او و نسل او خواهد شد، و این درحالی بود که ابراهیم هنوز صاحب فرزندی نشده بود.^۱ از طرف دیگر، خدا به ابراهیم فرمود فرزندان او از آنجا خارج شده، در سرزمینی بیگانه چهارصد سال اسیر و معذب خواهند بود.^۷ و خداوند فرمود: من آن قومی را که ایشان را اسیر سازد، مجازات خواهم نمود و بعد قوم خود را به این سرزمین باز خواهم آورد تا مرا عبادت کنند.

^۸ «در آن هنگام، خدا آئین ختنه را نیز به ابراهیم داد تا نشان عهد و پیمان بین خدا و قوم ابراهیم باشد. پس اسحاق، پسر ابراهیم، وقتی هشت روزه بود، ختنه شد. اسحاق پدر یعقوب بود و یعقوب صاحب دوازده پسر شد که هر کدام سرسلسله یکی از قبیله‌های بنی‌اسرائیل شدند.^۹ فرزندان یعقوب به یوسف حسد بردند و او را فروختند تا در مصر غلام شود. ولی خدا با یوسف بود،^{۱۰} و او را از تمام غمها و رنجهایش آزاد کرد و مورد لطف فرعون، پادشاه مصر قرار داد. خدا به یوسف حکمت فوق‌العاده‌ای عطا کرد، تا آنجا که فرعون او را نخست‌وزیر مصر و وزیر دربار خود ساخت.

^{۱۱} «آنگاه در مصر و کنعان قحطی شد بطوری که اجداد ما آنچه داشتند از دست دادند. وقتی خوراکشان تمام شد،^{۱۲} یعقوب شنید که در مصر هنوز غله پیدا می‌شود؛ پس پسران خود را فرستاد تا غله بخرند.^{۱۳} بار دوم که به مصر رفتند، یوسف خود را به برادرانش شناسانید، سپس ایشان را بحضور فرعون معرفی کرد.^{۱۴} پس از آن، یوسف پدر خود یعقوب و خانواده برادرانش را به مصر آورد که جمعاً هفتاد و پنج نفر بودند.^{۱۵} به این ترتیب، یعقوب و همه پسرانش به مصر رفتند و عاقبت در همانجا نیز فوت شدند،^{۱۶} و جنازه‌های ایشان را به شکیم بردند و در آرامگاهی که ابراهیم از پسران حمور، پدر شکیم، خریده بود، به خاک سپردند.

^{۱۷} و ^{۱۸} «کم‌کم زمان تحقق وعده خدا به ابراهیم در مورد آزادی فرزندان او از مصر نزدیک می‌شد و تعداد ایشان نیز در مصر بسرعت فزونی می‌یافت. ولی در همین زمان پادشاهی به قدرت رسید که اهمیتی برای یوسف و خدمات بزرگ او قائل نبود.^{۱۹} این پادشاه دشمن نژاد ما بود و والدین را مجبور می‌کرد فرزندان خود را در بیابان بحال خود بگذارند تا بمیرند.

^{۲۰} «در همان وقت موسی بدنیا آمد. او طفلی بسیار زیبا بود. پدر و مادرش سه ماه او را در خانه پنهان کردند.^{۲۱} در آخر وقتی نتوانستند بیش از آن او را پنهان کنند، مجبور شدند موسی را به رودخانه بیندازند. دختر پادشاه مصر او را یافت و به فرزندش پذیرفت.^{۲۲} موسی تمام علوم و حکمت مصر را فرا گرفت تا جایی که شاهزاده‌ای با نفوذ و ناطقی برجسته شد.

^{۲۳} «وقتی موسی چهل ساله شد، روزی به فکرش رسید که دیداری از برادران اسرائیلی خود بعمل آورد.^{۲۴} در این بازدید یک مصری را دید که به یک اسرائیلی ظلم می‌کرد. پس موسی آن مصری را کشت.^{۲۵} موسی تصور می‌کرد برادران اسرائیلی او فهمیده‌اند که خدا او را به کمک ایشان فرستاده است. ولی ایشان به هیچ‌وجه به این موضوع پی نبرده بودند.

^{۲۶} «روز بعد، باز به دیدن آنان رفت. این بار دید که دو اسرائیلی با هم دعوا می‌کنند. پس سعی کرد ایشان را با هم آشتی دهد و گفت: عزیزان، شما با هم برادر هستید و نباید اینچنین با یکدیگر منازعه کنید! این کار اشتباهی است!

^{۲۷} «ولی شخصی که مقصر بود به موسی گفت: چه کسی تو را حاکم و داور ما ساخته است؟^{۲۸} آیا خیال داری مرا نیز بکشی، همانطور که دیروز آن مصری را کشتی؟^{۲۹} «وقتی موسی این را شنید، ترسید و به سرزمین مدیان گریخت و در آنجا ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد.

^{۳۰} «چهل سال بعد، روزی در بیابان نزدیک کوه سینا، فرشته‌ای در بوته‌ای شعله‌ور به او ظاهر شد.^{۳۱} موسی با دیدن این منظره، تعجب کرد و دوید تا آن را از نزدیک ببیند. اما ناگهان صدای خداوند به گوش او رسید که می‌گفت: ^{۳۲} «من خدای اجداد تو هستم، خدای ابراهیم، اسحاق، و یعقوب.

«موسی از ترس لرزید و دیگر جرأت نکرد به بوته نگاه کند.^{۳۳} خداوند به او فرمود: کفشهایت را از پای درآور، زیرا زمینی که بر آن ایستاده‌ای مقدس است.^{۳۴} من غم و اندوه قوم خود را در مصر دیده‌ام و ناله‌های ایشان را شنیده‌ام و آمده‌ام تا نجاتشان دهم. پس بیا تو را به مصر بفرستم.

^{۳۵} «به این ترتیب، خدا همان کسی را به مصر بازگرداند که قوم اسرائیل او را رد کرده و به او گفته بودند: چه کسی تو را حاکم و داور ما ساخته است؟ خدا توسط فرشته‌ای

که در بوته آتش ظاهر شد موسی را فرستاد تا هم حاکم ایشان باشد و هم نجات دهنده ایشان.^{۳۶} موسی با معجزات بسیار قوم اسرائیل را از مصر بیرون آورد، از دریای سرخ عبور داد و چهل سال ایشان را در بیابان هدایت کرد.
^{۳۷} «همین موسی به قوم اسرائیل گفت: خدا از میان برادران شما، پیامبری مانند من برایتان خواهد فرستاد.

^{۳۸} «موسی در بیابان با جماعت قوم خدا بود. او واسطه‌ای بود بین قوم اسرائیل و آن فرشته‌ای که کلمات حیاتبخش را در کوه سینا به او داد تا آنها را به ما برساند.^{۳۹} ولی اجداد ما نخواستند مطیع موسی شوند. آنها او را رد کردند و خواستند که به مصر باز گردند.^{۴۰} ایشان به هارون گفتند: برای ما بتهایی بساز که خدایان ما باشند و ما را به مصر بازگردانند، زیرا نمی‌دانیم بر سر این موسی که ما را از مصر بیرون آورد، چه آمده است!

^{۴۱} «پس بتی به شکل گوساله ساختند و برایش قربانی کردند و به افتخار آنچه ساخته بودند، جشن گرفتند.^{۴۲} از اینرو خدا از آنان بیزار شد و ایشان را بحال خود گذاشت تا آفتاب، ماه و ستارگان را عبادت کنند! در کتاب عاموس نبی، خداوند می‌فرماید: ای قوم اسرائیل، در آن چهل سالی که در بیابان سرگردان بودید، آیا برای من قربانی کردید؟^{۴۳} نه، عشق و علاقه واقعی شما به بتهایتان بود، یعنی به بت ملوک، بت رفان و تمام آن بتهایی که با دست خود ساخته بودید. پس من نیز شما را به آنسوی بابل تبعید خواهم کرد.

^{۴۴} «اجداد ما در بیابان خیمه عبادت را حمل می‌کردند. در آن خیمه، دو لوح سنگی بود که روی آنها ده فرمان خدا نوشته شده بود. این خیمه عبادت، درست مطابق آن نقشه‌ای ساخته شده بود که فرشته خدا به موسی نشان داده بود.^{۴۵} سالها بعد، وقتی یوشع در سرزمین موعود، با اقوام بت‌پرست می‌جنگید، این خیمه را به آنجا آورد. قوم اسرائیل نیز تا زمان داود پادشاه، در آن عبادت می‌کردند.

^{۴۶} «خدا نسبت به داود عنایت خاصی داشت. داود نیز از خداوند درخواست کرد تا این افتخار نصیب او شود که برای خدای یعقوب عبادتگاه ثابتی بنا کند.^{۴۷} ولی در واقع سلیمان بود که خانه خدا را ساخت.^{۴۸} و^{۴۹} با وجود این، خدا در جایی منزل نمی‌کند که بدست انسان ساخته شده باشد، چون بوسیله پیامبران خود

فرموده: آسمان، تخت من و زمین کرسی زیر پای من است. چه نوع خانه‌ای شما می‌توانید برای من بسازید؟ آیا من در این خانه‌ها منزل می‌کنم؟^{۵۰} مگر من خود، آسمان و زمین را نیافریده‌ام؟

^{۵۱} «ای خدانشناسان، ای یاغیان! تا کی می‌خواهید مانند اجدادتان با روح‌القدس مقاومت کنید؟^{۵۲} کدام پیامبری است که اجداد شما او را شکنجه و آزار نداده باشند، پیامبرانی که آمدن آن مرد عادل یعنی مسیح را پیشگویی می‌کردند؟ و سرانجام مسیح را نیز گرفتید و کشتید!^{۵۳} بلی، شما عمداً با خدا و احکام او مخالفت می‌کنید با اینکه این احکام را فرشتگان خدا به دست شما سپردند.»

^{۵۴} سران قوم یهود از این سخنان سخت برآشفتنند و بشدت خشمگین شدند.^{۵۵} ولی استیفان پر از روح‌القدس بسوی آسمان خیره شد و جلال خدا را دید و همچنین عیسی را که در دست راست خدا ایستاده بود.^{۵۶} پس به ایشان گفت: «نگاه کنید! من آسمان را می‌بینم که باز شده است و مسیح را می‌بینم که در دست راست خدا ایستاده است!»

^{۵۷} حضار که دیگر طاقت نداشتند، گوشه‌های خود را گرفتند و تا توانستند فریاد زدند و بر سر استیفان ریختند،^{۵۸} و کشان‌کشان او را از شهر بیرون بردند تا سنگسارش کنند. کسانی که علیه استیفان رسماً شهادت دادند با آنانی که او را سنگسار کردند، عبا‌های خود را از تن درآوردند و پیش پای جوانی گذاشتند به نام پولس.

^{۵۹} در همان حالی که استیفان را سنگسار می‌کردند، او چنین دعا کرد: «ای عیسیای خداوند، روح مرا بپذیر!»^{۶۰} سپس روی زانو‌ها افتاد و با صدای بلند گفت: «خداوند، این گناه را به حساب آنان نگذار!» بعد از این دعا، جان سپرد.

پراکنده شدن ایمانداران

۸ پولس با کشته شدن استیفان موافق بود. از آن روز به بعد، شکنجه و آزار ایمانداران کلیسای اورشلیم شروع شد. بطوری که همه به یهودیه و سامره فرار کردند. فقط رسولان در اورشلیم باقی ماندند.^۱ ولی چند یهودی خدانشناس جمع شدند و جنازه استیفان را به خاک سپردند. ایشان از این پیش‌آمد بسیار اندوهگین بودند. اما پولس همه جا می‌رفت و ایمانداران به مسیح را شکنجه می‌داد. او وارد

خانه‌های مردم می‌شد و مردان و زنان را به زور بیرون می‌کشید و به زندان می‌انداخت.

فیلیپ در سامره بشارت می‌دهد

ولی ایماندارانی که از اورشلیم گریخته بودند به هر جا می‌رفتند پیغام عیسی را به مردم می‌رساندند.^۵ فیلیپ نیز به شهر سامره رفت و پیغام عیسی را در آنجا اعلام نمود.^۶ مردم، بخاطر معجزات او، بدقت به سخنان او گوش می‌دادند.^۷ ارواح ناپاک نیز با فریادهای بلند از وجود دیوانگان بیرون می‌آمدند، و افلیج‌ها و لنگها شفا می‌یافتند.^۸ از این جهت، آن شهر غرق در شادی شد!

^۹ و ^{۱۱} در ضمن در سامره مردی بود به نام شمعون که سالهای سال جادوگری می‌کرد. او در اثر چشم‌بندی‌هایش بسیار با نفوذ و مغرور شده بود، تا جایی که اهالی سامره اغلب از او بعنوان «مرد بزرگ» و «قدرت خدا» یاد می‌کردند.^{۱۲} اما وقتی مردم به پیغام فیلیپ درباره ملکوت خدا و عیسی مسیح ایمان آوردند، هم مردان و هم زنان غسل تعمید گرفتند.^{۱۳} سپس شمعون نیز ایمان آورده، غسل تعمید گرفت. او از فیلیپ جدا نمی‌شد و از معجزات او مات و مبهوت می‌ماند.

^{۱۴} وقتی رسولان در اورشلیم شنیدند که اهالی سامره پیغام خدا را قبول کرده‌اند، پطرس و یوحنا را به آنجا فرستادند.^{۱۵} وقتی ایشان به سامره رسیدند، برای نوایمانان دعا کردند تا روح‌القدس را بیابند،^{۱۶} زیرا ایشان فقط به نام عیسای خداوند تعمید گرفته بودند و هنوز روح‌القدس بر هیچیک از ایشان نازل نشده بود.^{۱۷} پس پطرس و یوحنا دستهای خود را بر سر این نوایمانان گذاشتند و ایشان نیز روح‌القدس را یافتند.

^{۱۸} وقتی شمعون دید که با قرار گرفتن دستهای رسولان بر سر مردم، روح‌القدس عطا می‌شود، مبلغی پول نزد پطرس و یوحنا آورد تا این قدرت را بخرد.^{۱۹} او گفت: «به من نیز این قدرت را بدهید تا هر وقت دست بر سر کسی می‌گذارم، روح‌القدس ر بیابد!»

^{۲۰} اما پطرس جواب داد: «پولت با تو نابود باد! گمان می‌کنی هدیه خدا را می‌توان با پول خرید! ^{۲۱} تو از این نعمت بی‌نصیب هستی، چون دلت نزد خدا پاک نیست. ^{۲۲} از این شرارت دست بردار و دعا کن تا شاید خدا این افکار ناپاکت را بیخشد. ^{۲۳} زیرا می‌بینم که حسادت و گناه، دلت را سیاه کرده است!»

^{۲۴} شمعون با التماس گفت: «برای من دعا کنید تا بلایی بر سرم نیاید!»
^{۲۵} پطرس و یوحنا آنچه خدا در زندگی آنان کرده بود، برای ایمانداران سامره تعریف کردند و کلام خداوند را به آنان تعلیم دادند. آنگاه به اورشلیم بازگشتند. سر راهشان به چند روستا نیز سر زدند و پیغام خدا را به اهالی آنجا نیز بشارت دادند.

فیلیپ و خزانهدار حبشه

^{۲۶} پس از این واقعه، فرشته خداوند به فیلیپ گفت: «برخیز و رو به جنوب به راهی برو که از اورشلیم به بیابان غزه می‌رود.» ^{۲۷} پس فیلیپ بطرف آن جاده براه افتاد. وقتی به آنجا رسید به خزانهدار مملکت حبشه برخورد که در دربار «کنداکه»، ملکه حبشه، نفوذ و قدرت فراوانی داشت. او برای زیارت خانه خدا به اورشلیم رفته بود، ^{۲۸} و حالا با کالسکه به وطن خود باز می‌گشت. در ضمن کتاب اشعیای نبی را با صدای بلند می‌خواند.

^{۲۹} روح خدا به فیلیپ گفت: «تندتر برو تا به کالسکه برسی.»
^{۳۰} فیلیپ جلو دوید و شنید که چه می‌خواند. پس پرسید: «آیا می‌فهمید چه نوشته است؟»

^{۳۱} مرد حبشی جواب داد: «نه، وقتی کسی نیست به من بیاموزد، چگونه بفهمم؟» پس، از فیلیپ خواهش کرد که سوار کالسکه شود و کنار او بنشیند.
^{۳۲} آن قسمتی که از کتاب آسمانی می‌خواند، این بود:

«همچنانکه گوسفند را بسوی کشتارگاه می‌برند، او را نیز به کشتارگاه بردند. او مثل گوسفندی که پشمهایش را می‌چینند، لب به اعتراض نگشود. ^{۳۳} او فروتن بود؛ از اینرو هرگونه بی‌عدالتی در حق او روا داشتند. چه کسی می‌تواند از نسل او سخن بگوید؟ زیرا حیات او از زمین برداشته شد.»

^{۳۴}خزانه‌دار حبشی از فیلیپ پرسید: «آیا اشعیا این چیزها را درباره خودش می‌گفت یا درباره دیگری؟»

^{۳۵}آنگاه فیلیپ از آن نوشته آسمانی شروع کرد و با استفاده از قسمت‌های دیگر کتاب آسمانی، پیام نجات‌بخش عیسی را به او رسانید.

^{۳۶}همچنانکه کالسکه پیش می‌رفت، به یک برکه آب رسیدند. مرد حبشی گفت: «نگاه کن! این هم آب! آیا امکان دارد حالا غسل تعمید بگیرم؟»

^{۳۷}فیلیپ جواب داد: «اگر با تمام وجودت ایمان آورده‌ای، امکان دارد.»

جواب داد: «من ایمان دارم که عیسی مسیح، فرزند خداست.»

^{۳۸}پس کالسکه را نگاه داشتند و هر دو داخل آب رفتند و فیلیپ او را تعمید داد.

^{۳۹}وقتی از آب بیرون آمدند، روح خداوند فیلیپ را برداشت و برد و خزانه‌دار حبشی دیگر او را ندید، ولی راه خود را با خوشحالی پیش گرفت و رفت. ^{۴۰}اما فیلیپ خود را در شهر اشدود یافت. پس هم در آنجا و هم در شهرهای سر راه خود، پیغام خدا را به مردم رساند تا به شهر قیصریه رسید.

پولس، دشمن مسیح، پیرو مسیح می‌شود

۹ و اما پولس که از تهدید و کشتار پیروان مسیح هیچ کوتاهی نمی‌کرد، نزد کاهن اعظم اورشلیم رفت و از او معرفی نامه‌هایی خطاب به کنیسه‌ها و عبادتگاه‌های دمشق، پایتخت سوریه خواست تا ایشان با او در امر دستگیری پیروان عیسی، چه مرد و چه زن، همکاری کنند و او بتواند ایشان را دست بسته به اورشلیم بیاورد.

^۳پس او رهسپار شد. در راه، در نزدیکی دمشق، ناگهان نوری خیره‌کننده از آسمان گرداگرد پولس تابید، ^۴بطوری که بر زمین افتاد و صدایی شنید که به او می‌گفت:

«پولس، پولس، چرا اینقدر مرا رنج می‌دهی؟»

^۵پولس پرسید: «آقا، شما کیستید؟»

آن صدا جواب داد: «من عیسی هستم، همان کسی که تو به او آزار می‌رسانی! اکنون برخیز، به شهر برو و منتظر دستور من باش.»

^۷همسفران پولس مبهوت ماندند، چون صدایی می‌شنیدند ولی کسی را نمی‌دیدند! ^۹وقتی پولس به خود آمد و از زمین برخاست، متوجه شد که چیزی نمی‌بیند. پس

دست او را گرفتند و به دمشق بردند. در آنجا سه روز نایبنا بود و در این مدت چیزی نخورد و ننوشید.

^{۱۰} در دمشق، شخصی مسیحی به نام حنایا زندگی می‌کرد. خداوند در رؤیا به او فرمود: «حنایا!»

حنایا جواب داد: «بلی، ای خداوند!»

^{۱۱} خداوند فرمود: «برخیز و به کوچه راست، به خانه یهودا برو و سراغ پولس طرسوسی را بگیر. الان او مشغول دعاست. ^{۱۲} من در رؤیا به او نشان داده‌ام که شخصی به نام حنایا می‌آید و دست بر سر او می‌گذارد تا دوباره بینا شود!»

^{۱۳} حنایا عرض کرد: «خداوندا، ولی من شنیده‌ام که این شخص به ایمانداران اورشلیم بسیار آزار رسانده است! ^{۱۴} و می‌گویند از طرف کاهنان اعظم اجازه دارد که تمام ایمانداران دمشق را نیز بازداشت کند!»

^{۱۵} اما خداوند فرمود: «برو و آنچه می‌گویم، انجام بده چون او را انتخاب کرده‌ام تا پیام مرا به قوم‌ها و پادشاهان و همچنین بنی اسرائیل برساند. ^{۱۶} من به او نشان خواهم داد که چقدر باید در راه من زحمت بکشد.»

^{۱۷} پس حنایا رفته، پولس را یافت و دست خود را بر سر او گذاشت و گفت: «برادر پولس، خداوند یعنی همان عیسی که در راه به تو ظاهر شد، مرا فرستاده است که برای تو دعا کنم تا از روح‌القدس پر شوی و چشمانت نیز دوباره بینا شود.»

^{۱۸} در همان لحظه، چیزی مثل پولک از چشمان پولس افتاد و بینا شد. او بی‌درنگ برخاست و غسل تعمید یافت. ^{۱۹} سپس غذا خورد و قوت گرفت

پولس در دمشق و اورشلیم

و چند روز در دمشق نزد ایمانداران ماند. ^{۲۰} آنگاه به کنیسه‌های یهود رفت و به همه اعلام کرد که عیسی در حقیقت فرزند خداست!

^{۲۱} کسانی که سخنان او را می‌شنیدند، مات و مبهوت می‌ماندند و می‌گفتند: «مگر این همان نیست که در اورشلیم پیروان عیسی را شکنجه می‌داد و اینجا نیز آمده است تا آنان را بگیرد و زندانی کند و برای محاکمه نزد کاهنان اعظم ببرد؟»

^{۲۲} ولی پولس با شور و اشتیاق فراوان موعظه می‌کرد و برای یهودیان دمشق با دلیل و برهان ثابت می‌نمود که عیسی در حقیقت همان مسیح است.

^{۲۳} پس طولی نکشید که سران قوم یهود تصمیم گرفتند او را بکشند. ^{۲۴} پولس از نقشه آنان باخبر شد و دانست که شب و روز کنار دروازه‌های شهر کشیک می‌دهند تا او را به قتل برسانند. ^{۲۵} پس طرفداران پولس یک شب او را در سبیدی گذاشتند و از شکاف حصار شهر پایین فرستادند.

^{۲۶} وقتی به اورشلیم رسید بسیار کوشید تا نزد ایمانداران برود. ولی همه از او می‌ترسیدند و تصور می‌کردند که حيله‌ای در کار است. ^{۲۷} تا اینکه برنابا او را نزد رسولان آورد و برای ایشان تعریف کرد که چگونه پولس در راه دمشق خداوند را دیده و خداوند به او چه فرموده و اینکه چگونه در دمشق با قدرت به نام عیسی وعظ کرده است. ^{۲۸} آنگاه او را در جمع خود راه دادند و پولس از آن پس همیشه با ایمانداران بود، و به نام خداوند با جرأت موعظه می‌کرد. ^{۲۹} ولی عده‌ای از یهودیان یونانی زبان که پولس با ایشان بحث می‌کرد، توطئه چیدند تا او را بکشند. ^{۳۰} وقتی سایر ایمانداران از وضع خطرناک پولس آگاه شدند، او را به قیصریه بردند و از آنجا به خانه‌اش در طرسوس روانه کردند.

^{۳۱} به این ترتیب، پولس پیرو مسیح شد، و کلیسا آرامش یافت و قوت گرفت و در یهودیه و جلیل و سامره پیشرفت کرد. ایمانداران در ترس خدا و تسلی روح القدس زندگی می‌کردند و تعدادشان زیاد می‌شد.

پطرس زن مرده‌ای را زنده می‌کند

^{۳۲} پطرس نیز به همه جا می‌رفت و به وضع ایمانداران رسیدگی می‌کرد. در یکی از این سفرها، نزد ایمانداران شهر لده رفت. ^{۳۳} در آنجا شخصی را دید به نام اینیاس که به مدت هشت سال فلج و بستری بود.

^{۳۴} پطرس به او گفت: «اینیاس، عیسی مسیح تو را شفا داده است! برخیز و بسترت را جمع کن!» او نیز بلافاصله شفا یافت. ^{۳۵} آنگاه تمام اهالی لده و شارون با دیدن این معجزه به خداوند ایمان آوردند.

^{۳۶} در شهر یافا زن ایمانداری بود به نام طیبیتا که به یونانی او را دورکاس یعنی «غزال» می‌گفتند. او زن نیکوکاری بود و همیشه در حق دیگران خصوصاً فقرا خوبی می‌کرد. ^{۳۷} ولی در همین زمان بیمار شد و فوت کرد. دوستانش او را غسل دادند و در

بالاخانه‌ای گذاشتند تا ببرند و او را دفن کنند.^{۳۸} در این هنگام، شنیدند که پطرس در شهر لده، نزدیک یافا است. پس دو نفر را فرستادند تا از او خواهش کنند که هر چه زودتر به یافا بیاید.^{۳۹} همین که پطرس آمد، او را به بالاخانه‌ای که جسد دورکاس در آن بود، بردند. در آنجا بیوه‌زنان گرد آمده، گریه‌کنان لباس‌هایی را که دورکاس در زمان حیات خود برای ایشان دوخته بود، به او نشان می‌دادند.^{۴۰} ولی پطرس خواست که همه از اطاق بیرون روند. آنگاه زانو زد و دعا نمود. سپس رو به جنازه کرد و گفت: «دورکاس، برخیز!» آن زن چشمان خود را باز کرد و همین که پطرس را دید، برخاست و نشست!^{۴۱} پطرس دستش را گرفت و او را برخیزانید و ایمانداران و بیوه‌زنان را خواند و او را زنده به ایشان سپرد.^{۴۲} این خبر به سرعت در شهر پیچید و بسیاری به خداوند ایمان آوردند.^{۴۳} پطرس نیز مدتی در آن شهر نزد شمعون چرم‌ساز اقامت گزید.

کرنیلیوس می‌خواهد با پطرس دیدار کند

۱۰ در شهر قیصریه یک افسر رومی به نام کرنیلیوس زندگی می‌کرد که فرمانده هنگی بود معروف به «ایتالیایی». او شخصی خداپرست و پرهیزکار بود و خانواده‌ای خداترس داشت. کرنیلیوس همیشه با سخاوت به فقرای یهودی کمک می‌کرد و به درگاه خدا دعا می‌نمود.^۱ یک روز، ساعت سه بعد از ظهر، در رؤیا فرشته خدا را دید. فرشته نزد او آمد و گفت: «کرنیلیوس!»^۲ کرنیلیوس با وحشت به او خیره شد و پرسید: «آقا، چه فرمایشی دارید؟» فرشته جواب داد: «دعاها و نیکوکاریهای تو از نظر خدا دور نمانده است!^۳ اکنون چند نفر به یافا به دنبال شمعون پطرس بفرست تا به دیدن تو بیاید. او در خانه شمعون چرم‌ساز که خانه‌اش در کنار دریاست، مهمان است.»^۴ وقتی فرشته ناپدید شد، کرنیلیوس دو نفر از نوکران خود را با یک سرباز^۵ خداشناس که محافظ او بود، فرا خواند^۶ و جریان را به ایشان گفت و آنان را به یافا فرستاد.

پطرس با کرنیلیوس دیدار می‌کند

^{۱۰۹} روز بعد، وقتی این افراد به شهر یافا نزدیک می‌شدند، پطرس به پشت‌بام رفت تا دعا کند. ظهر بود و پطرس گرسنه شد. در همان حال که خوراک را آماده می‌کردند، پطرس در عالم رؤیا دید که ^{۱۱} آسمان باز شد و چیزی شبیه سفره‌ای بزرگ بطرف زمین آمد که از چهار گوشه آویزان بود. ^{۱۲} در آن سفره، همه نوع حیوان و حشره و پرند و وحشی وجود داشت که خوردن آنها برای یهودیان حرام بود.

^{۱۳} سپس صدایی به پطرس گفت: «برخیز و هر کدام را که می‌خواهی، ذبح کن و بخور!»

^{۱۴} پطرس گفت: «خداوندا، من هرگز چنین کاری نخواهم کرد! در تمام عمرم هرگز گوشت حرام نخورده‌ام!»

^{۱۵} باز آن صدا گفت: «دستور خدا را رد نکن! اگر خدا چیزی را حلال می‌خواند، تو آن را حرام نخوان!»

^{۱۶} این رؤیا سه بار تکرار شد. سپس، آن سفره به آسمان بالا رفت. ^{۱۷} پطرس گیج شده بود، چون نه معنی این رؤیا را می‌دانست و نه می‌دانست چه باید بکند.

در همین وقت، آن سه نفری که کرنیلیوس فرستاده بود، خانه را پیدا کرده، به دم در رسیده بودند، ^{۱۸} و می‌گفتند: «آیا شمعون معروف به پطرس در اینجا اقامت دارد؟»

^{۱۹} درحالی‌که پطرس درباره رؤیا فکر می‌کرد، روح‌القدس به او گفت: «سه نفر آمده‌اند تو را ببینند. ^{۲۰} برخیز و از ایشان استقبال کن و بدون شک و تردید همراه ایشان برو چون من ایشان را فرستاده‌ام.»

^{۲۱} پطرس پایین رفت و به ایشان گفت: «من پطرس هستم. چه فرمایشی دارید؟» ^{۲۲} جواب دادند: «ما از جانب کرنیلیوس، فرمانده رومی آمده‌ایم. او شخص نیکوکار و خداترسی است و مورد احترام یهودیان نیز می‌باشد. فرشته‌ای نیز به او ظاهر شده و گفته است که بدنبال شما بفرستد و سخنان شما را بشنود.»

^{۲۳} پطرس آنان را به خانه برد و پذیرایی کرد و روز بعد با ایشان به قیصریه رفت. چند نفر از ایمانداران «یافا» نیز با او رفتند.

^{۲۴} فردای آن روز به قیصریه رسیدند. کرنیلیوس بستگان و دوستان نزدیک خود را هم جمع کرده بود و انتظار ایشان را می‌کشید. ^{۲۵} به محض اینکه پطرس وارد خانه شد، کرنیلیوس در مقابل او به خاک افتاد تا او را پرستد.

^{۲۶} اما پطرس گفت: «برخیز! من نیز مانند تو یک انسانم.»

^{۲۷} پس برخاسته، گفتگوکنان به اتاقی که عده زیادی در آن جمع بودند، رفتند.

^{۲۸} پطرس به ایشان گفت: «شما خود می‌دانید که قوانین یهود اجازه نمی‌دهد که من به خانه شخصی غیر یهودی بیایم. ولی خدا در رؤیا به من نشان داده است که هرگز نباید کسی را نجس بدانم. ^{۲۹} از این رو وقتی شما به دنبال من فرستادید، بی‌چون و چرا آمدم. حال بفرمایید به چه علت مرا خواسته‌اید.»

^{۳۰} کرنیلیوس جواب داد: «چهار روز پیش، در همین وقت یعنی ساعت سه بعد از ظهر، طبق عادت در خانه خود مشغول دعا بودم که ناگهان دیدم شخصی با لباس نورانی روبروی من ایستاده است! ^{۳۱} او به من گفت: کرنیلیوس، خدا دعاهاى تو را شنیده است و کمکهای تو را در حق مردم قبول کرده است! ^{۳۲} حال چند نفر را به یافا بفرست و شمعون پطرس را دعوت کن تا به اینجا بیاید. او در خانه شمعون چرم‌ساز که خانه‌اش در ساحل دریاست، مهمان است.

^{۳۳} «پس بی‌درنگ به دنبال شما فرستادم و شما نیز لطف کرده، زود آمدید. اینک منتظریم که بدانیم خداوند چه فرموده است تا به ما بگویید.»

غیر یهودیان نیز بشارت انجیل را می‌شنوند

^{۳۴} آنگاه پطرس جواب داد: «حالا می‌فهمم که فقط یهودیان محبوب خدا نیستند! بلکه هرکس از هر نژاد و قومی که خدا را بپرستد و کارهای نیک بکند، مورد پسند او واقع می‌شود. ^{۳۶} شما یقیناً از آن بشارت و مژده‌ای که خدا به قوم اسرائیل داده آگاه می‌باشید، یعنی این مژده که انسان می‌تواند بوسیله عیسی مسیح که خداوند همه است، بسوی خدا بازگردد. این پیغام و این وقایع، با تعمیم یحیی آغاز شد، و از جلیل به تمام یهودیه رسید. ^{۳۸} و بدون شک می‌دانید که خدا عیسای ناصری را مسیح تعیین کرد و با روح القدس و قدرت خود به این دنیا فرستاد. او به همه جا می‌رفت، کارهای نیک انجام می‌داد و تمام کسانی را که اسیر ارواح ناپاک بودند شفا می‌داد، زیرا خدا با او بود.

^{۳۹} «و ما رسولان شاهد تمام اعمالی هستیم که او در سرتاسر اسرائیل و در اورشلیم انجام داد و در همان شهر بود که او را بر صلیب کشتند. ^{۴۰} ولی سه روز بعد، خدا

او را زنده کرد و او را به شهادتی که از پیش انتخاب کرده بود، ظاهر فرمود. البته همه مردم او را ندیدند، بلکه فقط ما که بعد از زنده شدنش، با او خوردیم و نوشیدیم، شاهد این واقعه عظیم بودیم.^{۴۲} و خدا ما را فرستاد تا این خبر خوش را به همه بدهیم و بگوییم که خدا عیسی را تعیین نموده تا داور زندگان و مردگان باشد.^{۴۳} تمام پیامبران نیز در کتاب آسمانی ما نوشته‌اند که هرکس به او ایمان بیاورد، گناهانش بخشیده خواهد شد.»

غیر یهودیان روح القدس را دریافت می‌کنند

^{۴۴}هنوز سخن پطرس تمام نشده بود که روح القدس بر تمام شنوندگان نازل شد! ^{۴۵}یهودیانی که همراه پطرس آمده بودند، وقتی دیدند که روح القدس به غیر یهودیان نیز عطا شده است، مات و مبهوت ماندند.^{۴۶} ولی جای شک باقی نماند، چون می‌شنیدند که همه به زبانهای مختلف سخن می‌گویند و خدا را تمجید می‌کنند. آنگاه پطرس گفت: «اکنون که ایشان مانند ما روح القدس را یافته‌اند، آیا کسی می‌تواند بمن اعتراض کند که چرا تعمیدشان می‌دهم؟»^{۴۸} پس بنام عیسی مسیح ایشان را غسل تعمید داد. آنگاه کرنیلیوس التماس کرد که پطرس چند روزی نزد آنان بماند.

خدا می‌خواهد هر انسانی را نجات بخشد

۱۱ خبر ایمان آوردن غیر یهودیان بلافاصله در همه جا پیچید و به گوش رسولان و سایر پیروان مسیح در یهودیه نیز رسید.^۲ پس هنگامی که پطرس به اورشلیم بازگشت، ایمانداران یهودی نژاد با او درگیر شدند^۳ و گفتند که چرا با غیر یهودیان نشست و برخاست کرده و از همه بدتر، با آنان بر سر یک سفره غذا خورده است.

^۴آنگاه پطرس موضوع را از اول به تفصیل برای ایشان تعریف کرد و گفت: «یک روز در شهر یافا بودم. وقتی دعا می‌کردم، در رؤیا دیدم که چیزی شبیه سفره‌ای بزرگ از آسمان پایین آمد که از چهار گوشه آویزان بود.^۱ وقتی خوب به آن نگاه کردم دیدم در آن سفره همه نوع حیوان و حشره و پرنده وحشی که خوردنش برای

یهودیان حرام است، وجود داشت.^۷ سپس صدایی شنیدم که به من گفت: برخیز و از هر کدام که می‌خواهی ذبح کن و بخور.
^ «گفتم: ای خداوند، من هرگز چنین کاری نخواهم کرد چون در عمرم به چیزی حرام و ناپاک لب نزده‌ام!

^ «ولی باز آن صدا گفت: وقتی خدا چیزی را حلال می‌خواند، تو آن را حرام نخوان!
^ «این صدا سه بار تکرار شد. سپس آن سفره دوباره به آسمان بالا رفت.^{۱۱} درست در همان لحظه، سه نفر به خانه‌ای که من در آن مهمان بودم رسیدند. آنها آمده بودند که مرا به قیصریه ببرند.^{۱۲} روح‌القدس به من گفت که همراه ایشان بروم و به غیریهودی بودن ایشان توجهی نداشته باشم. این شش برادر نیز با من آمدند. پس به خانه شخصی رسیدیم که بدنبال من فرستاده بود.^{۱۳} او برای ما تعریف کرد که چگونه فرشته بر او ظاهر شده و به او گفته: اشخاصی را به یافا بفرست تا شمعون پطرس را پیدا کنند.^{۱۴} او خواهد گفت که چطور تو و خانواده‌ات می‌توانید نجات پیدا کنید!

^ «هنگامی که برای ایشان شروع به صحبت کردم، روح‌القدس بر ایشان نازل شد، درست همانطور که اول بر ما نازل شد.^{۱۶} آنگاه به یاد سخنان خداوند افتادم که فرمود: یحیی با آب غسل تعمید می‌داد؛ ولی شما با روح‌القدس تعمید خواهید یافت.^{۱۷} «حال، اگر خدا به این غیر یهودیان همان هدیه را داد که به ما بخاطر ایمانمان، عطا فرمود، پس من که هستم که اعتراض کنم.»

^ «وقتی این را شنیدند، قانع شدند و گفتند: «خدا را شکر که همان لطفی را که در حق ما نمود، در حق غیریهودیان نیز انجام داد و به ایشان این امکان را داد تا دست از گناه کشیده، بسوی او بازگردند و حیات جاودانی را بدست آورند.»

شکنجه و آزار ایمانداران به پیشرفت انجیل می‌انجامد

^ «وقتی پس از قتل استیفا، شکنجه و آزار ایمانداران اورشلیم شروع شد، آنانی که از اورشلیم فرار کرده بودند، تا فینیقیه و قبرس و انطاکیه پیش رفتند و پیغام انجیل را فقط به یهودیان رساندند.^{۲۰} ولی چند نفر از ایمانداران اهل قبرس و قیروان وقتی به انطاکیه رسیدند، با یونانی‌ها نیز درباره عیسی‌ای خداوند سخن گفتند.^{۲۱} خداوند

کوشش این چند نفر را به ثمر رساند، بطوری که بسیاری از این غیریهودیان ایمان آوردند و بسوی خداوند بازگشت کردند.

^{۲۲} وقتی این خبر به گوش ایمانداران کلیسای اورشلیم رسید، برنابا را که اهل قبرس بود، به انطاکیه فرستادند تا به این نوایمانان کمک کند. ^{۲۳} وقتی برنابا به آنجا رسید و دید که خدا چه کارهای شگفت‌آوری انجام می‌دهد، بسیار شاد شد و ایمانداران را تشویق کرد که به هر قیمتی که شده، از خداوند دور نشوند. ^{۲۴} برنابا شخصی مهربان و پر از روح‌القدس بود و ایمانی قوی داشت. در نتیجه، مردم دسته‌دسته به خداوند ایمان می‌آوردند.

^{۲۵} برنابا به طرسوس رفت تا پولس را بیابد. ^{۲۶} وقتی او را پیدا کرد به انطاکیه آورد و هر دو یک سال در انطاکیه ماندند و عده زیادی از نوایمانان را تعلیم دادند. در انطاکیه بود که برای نخستین بار پیروان عیسی مسیح را «مسیحی» لقب دادند. ^{۲۷} در این هنگام، چند نبی از اورشلیم به انطاکیه آمدند. ^{۲۸} یکی از آنان که نامش آخابوس بود، در یک مجلس عبادتی برخاست و با الهام روح خدا پیشگویی کرد که بزودی سرزمین اسرائیل دچار قحطی سختی خواهد شد. این قحطی در زمان فرمانروایی «کلودیوس» قیصر عارض شد. ^{۲۹} پس، مسیحیان آنجا تصمیم گرفتند هرکس در حد توانایی خود، هدیه‌ای بدهد تا برای مسیحیان یهودیه بفرستند. ^{۳۰} این کار را کردند و هدایای خود را بدست برنابا و پولس سپردند تا نزد کشیشان کلیسای اورشلیم ببرند.

کشته شدن یعقوب و زندانی شدن پطرس

۱۲ در همین وقت هیروودیس پادشاه به آزار و شکنجه عده‌ای از پیروان مسیح پرداخت. ^۱ بدستور او یعقوب برادر یوحنا با شمشیر کشته شد. ^۳ وقتی هیروودیس دید که سران یهود این عمل را پسندیدند، پطرس را نیز در ایام عید پَسَح یهود دستگیر کرد، ^۴ و او را به زندان انداخت و دستور داد شانزده سرباز، زندان او را نگهبانی کنند. هیروودیس قصد داشت بعد از عید پَسَح، پطرس را بیرون آورد تا در ملاء عام محاکمه شود. ^۵ ولی در تمام مدتی که پطرس در زندان بود، مسیحیان برای او مرتب دعا می‌کردند.

رهایی معجزآسای پطرس از زندان

^۶شب قبل از آن روزی که قرار بود پطرس محاکمه شود، او را با دو زنجیر بسته بودند و او بین دو سرباز خوابیده بود. سربازان دیگر نیز کنار در زندان کشیک می‌دادند. ^۷ناگهان محیط زندان نورانی شد و فرشته خداوند آمد و کنار پطرس ایستاد! سپس به پهلوی پطرس زد و او را بیدار کرد و گفت: «زود برخیز!» همان لحظه زنجیرها از میچ دستهایش باز شد و بر زمین فرو ریخت! ^۸فرشته به او گفت: «لباسها و کفشهایت را بپوش.» پطرس پوشید. آنگاه فرشته به او گفت: «ردای خود را بر دوش بینداز و بدنبال من بیا!»

^۹به این ترتیب، پطرس از زندان بیرون آمد و به دنبال فرشته براه افتاد. ولی در تمام این مدت تصور می‌کرد که خواب می‌بیند و باور نمی‌کرد که بیدار باشد. ^{۱۰}پس با هم از حیاط اول و دوم زندان گذشتند تا به دروازه آهنی زندان رسیدند که به کوچه‌ای باز می‌شد. این در نیز خودبخود باز شد! پس، از آنجا هم رد شدند تا به آخر کوچه رسیدند. آنگاه فرشته از او جدا شد.

^{۱۱}پطرس که تازه متوجه ماجرا شده بود، به خود گفت: «پس حقیقت دارد که خداوند فرشته خود را فرستاده، مرا از چنگ هیروودیس و یهودیان رهایی داده است!» ^{۱۲}آنگاه، پس از لحظه‌ای تأمل، به خانه مریم مادر یوحنا معروف به مرقس رفت. در آنجا عده زیادی برای دعا گرد آمده بودند.

^{۱۳}پطرس در زد و دختری به نام ردا آمد تا در را باز کند. ^{۱۴}وقتی صدای پطرس را شنید، ذوق زده بازگشت تا به همه مژده دهد که پطرس در می‌زند. ^{۱۵}ولی آنان حرف او را باور نکردند و گفتند: «مگر دیوانه شده‌ای؟» بالاخره، وقتی دیدند اصرار می‌کند، گفتند: «پس حتماً او را کشته‌اند و حالا این روح اوست که به اینجا آمده است!»

^{۱۶}ولی پطرس بی‌وقفه در می‌زد. سرانجام رفتند و در را باز کردند. وقتی دیدند خود پطرس است، مات و مبهوت ماندند. ^{۱۷}پطرس اشاره کرد که آرام باشند و تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و چطور خداوند او را از زندان بیرون آورده است.

پیش از رفتن نیز از ایشان خواست تا یعقوب و سایر برادران را آگاه سازند. بعد به جای امن تری رفت.

^{۱۸} صبح در زندان غوغایی بپا شد. همه پطرس را جستجو می کردند. ^{۱۹} وقتی هیرودیس به دنبال او فرستاد و فهمید که در زندان نیست، هر شانزده نگهبان را بازداشت کرد و حکم اعدامشان را صادر نمود. آنگاه یهودیه را ترک کرده، به قیصریه رفت و مدتی در آنجا ماند.

مرگ هیرودیس

^{۲۰} وقتی هیرودیس در قیصریه بود، هیأتی از نمایندگان شهرهای صور و صیدون به دیدن او آمدند. هیرودیس نسبت به اهالی این دو شهر خصومت عمیقی داشت. پس ایشان حمایت بلاستوس وزیر دربار او را بدست آوردند و از هیرودیس تقاضای صلح کردند، زیرا اقتصاد شهرهای آنان به داد و ستد با سرزمین او بستگی داشت. ^{۲۱} سرانجام اجازه شرفیابی گرفتند. در آن روز هیرودیس لباس شاهانه‌ای پوشید و بر تخت سلطنت نشست و نطقی ایراد کرد. ^{۲۲} وقتی صحبت او تمام شد، مردم او را مثل خدا پرستش کردند و فریادزنان می گفتند که این صدای خداست، نه صدای انسان! ^{۲۳} همان لحظه فرشته خداوند هیرودیس را چنان زد که بدنش پر از کرم شد و مرد، زیرا بجای اینکه خدا را تمجید کند، گذاشت مردم او را پرستش کنند. ^{۲۴} اما پیغام خدا به سرعت به همه می رسید و تعداد ایمانداران روزبروز بیشتر می شد. ^{۲۵} برنابا و پولس نیز به اورشلیم رفتند و هدایای مسیحیان را به کلیسا دادند و بعد به شهر انطاکیه بازگشتند. در این سفر یوحنا معروف به مرقس را نیز با خود بردند.

مأموریت پولس و برنابا

^{۳۳} در کلیسای انطاکیه سوریه، تعدادی نبی و معلم وجود داشت که عبارت بودند از: برنابا، شمعون که به او «سیاه چهره» نیز می گفتند، لوقیوس اهل قیروان، مناخم که برادر همشیر هیرودیس پادشاه بود، و پولس. ^۲ یک روز، وقتی این اشخاص روزه گرفته بودند و خدا را عبادت می کردند روح القدس به ایشان فرمود: «برنابا و پولس را وقف کار مخصوصی بکنید که من برای آنان در نظر گرفته‌ام.» ^۳ پس چند

روز بیشتر روزه گرفتند و دعا کردند و بعد دستهایشان را بر سر آن دو گذاشتند و آنان را بدست خدا سپردند.

نخستین سفر بشارتی پولس

برنابا و پولس با هدایت روح القدس سفر خود را آغاز کردند. نخست به بندر سلوکیه رفتند و از آنجا با کشتی عازم جزیره قبرس شدند. در قبرس به شهر سلامیس رفتند و در کنیسه یهودیان کلام خدا را موعظه کردند. یوحنا معروف به مرقس نیز همراه ایشان بود و کمک می کرد.

در آن جزیره، شهر به شهر گشتند و پیغام خدا را به مردم رساندند تا اینکه به شهر پافس رسیدند. در پافس به یک جادوگر یهودی برخوردند به نام باریشوع که ادعای پیغمبری می کرد و با «سرجیوس پولس» که فرماندار رومی قبرس و شخصی برجسته و دانا بود، طرح دوستی ریخته بود. فرماندار برنابا و پولس را بحضور خود احضار کرد، چون می خواست پیغام خدا را از زبان آنان بشنود. ولی آن جادوگر که نام یونانی او آلیما بود، مزاحم می شد و نمی گذاشت فرماندار به پیغام برنابا و پولس گوش دهد و سعی می کرد نگذارد به خداوند ایمان بیاورد.

آنگاه پولس که سرشار از روح القدس بود، نگاه غضب آلودی به آن جادوگر انداخت و گفت: «ای فرزند شیطان، ای حيله گر بد ذات، ای دشمن تمام خوبیها، آیا از مخالفت کردن با خدا دست برنمی داری؟^{۱۱} حال که چنین است، خدا تو را چنان می زند که تا مدتی کور شوی!»

چشمان الیما فوری تیره و تار شد. او کورکورانه به اینسو و آنسو می رفت و التماس می کرد یکنفر دست او را بگیرد و راه را به او نشان دهد.^{۱۲} وقتی فرماندار این را دید از قدرت پیام خدا متحیر شد و ایمان آورد.

پولس، عیسی مسیح را به یهودیان می شناساند

^{۱۳} پولس و همراهانش پافس را ترک کردند و با کشتی عازم پمفلیه شدند و در بندر پرچه پیاده شدند. در آنجا یوحنا معروف به مرقس از ایشان جدا شد و به اورشلیم بازگشت.^{۱۴} ولی برنابا و پولس به شهر انطاکیه در ایالت پسیدیه رفتند.

روز شنبه برای پرستش خدا به کنیسه یهود وارد شدند.^{۱۵} وقتی قرائت تورات و کتاب پیغمبران تمام شد، رؤسای کنیسه به آنان گفتند: «برادران، اگر پیام آموزنده‌ای برای ما دارید، بفرمایید.»

^{۱۶} پولس از جا برخاست و با دست اشاره کرد تا ساکت باشند و گفت: «ای قوم بنی اسرائیل، و همه شما که به خدا احترام می‌گذارید! اجازه بدهید سخنان خود را با اشاره مختصری به تاریخ بنی اسرائیل آغاز کنم:

^{۱۷} «خدای بنی اسرائیل، اجداد ما را انتخاب کرد و با شکوه و جلال تمام از چنگ مصریان رهایی بخشید و سرافراز نمود.^{۱۸} در آن چهل سالی که در بیابان سرگردان بودند، او آنان را تحمل کرد.^{۱۹، ۲۰} سپس، هفت قوم ساکن کنعان را از بین برد و سرزمین آنان را به اسرائیل به ارث داد. پس از آن، چهار صد و پنجاه سال، یعنی تا زمان سموئیل نبی، رهبران گوناگون، این قوم را اداره کردند.

^{۲۱} «پس از آن، قوم خواستند برای خود پادشاهی داشته باشند؛ و خدا شائول، پسر قیس از قبیله بنیامین را به ایشان داد که چهل سال سلطنت کرد.^{۲۲} ولی خدا او را برکنار نمود و داود را بجای وی پادشاه ساخت و فرمود: داود، پسر یسی، محبوب دل من است. او کسی است که هر چه بگویم اطاعت می‌کند.^{۲۳} و عیسی، آن نجات دهنده‌ای که خدا وعده‌اش را به اسرائیل داد، از نسل همین داود پادشاه است.

^{۲۴} «ولی پیش از آمدن او، یحییای پیغمبر موعظه می‌کرد که لازم است هرکس در اسرائیل از گناهان خود دست بکشد، بسوی خدا بازگشت نماید و تعمید بگیرد.^{۲۵} وقتی یحیی دوره خدمت خود را تمام کرد به مردم گفت: آیا شما خیال می‌کنید که من مسیح هستم؟ نه، من مسیح نیستم. مسیح بزودی خواهد آمد. من خیلی ناچیزتر از آنم که کفشهایش را در مقابل پایهایش قرار دهم.

^{۲۶} «برادران، خدا این نجات را به همه ما هدیه کرده است. این نجات هم برای شماست که از نسل ابراهیم می‌باشید و هم برای شما غیر یهودیان که به خدا احترام می‌گذارید.

^{۲۷} «ولی یهودیان شهر اورشلیم، با سران قوم خود عیسی را کشتند، و به این ترتیب پیشگویی انبیا را تحقق بخشیدند. ایشان او را نپذیرفتند و پی نبردند که او همان کسی است که پیامبران در باره‌اش پیشگویی کرده‌اند، با اینکه هر شنبه نوشته‌های آن

پیغمبران را می خواندند و می شنیدند.^{۲۸} هر چند عیسی بی تقصیر بود، ولی به پیلاتوس اصرار کردند که او را بکشد.^{۲۹} سرانجام وقتی تمام بلاهای پیشگویی شده را بر سر او آوردند، او را از صلیب پایین آوردند، و در قبر گذاشتند.^{۳۰} ولی خدا باز او را زنده کرد!^{۳۱} و کسانی که همراه او از جلیل به اورشلیم آمده بودند، چندین بار او را دیدند، و بارها در همه جا به همه کس این واقعه را شهادت داده‌اند.

^{۳۲} و ^{۳۳} «من و برنابا برای همین به اینجا آمده‌ایم تا این پیغام را به شما نیز برسانیم و بگوییم که خدا عیسی را زنده کرده است این همان وعده‌ای است که خدا به اجداد ما داد و حالا در زمان ما به آن وفا کرده است. در کتاب زبور فصل دوم، خدا درباره عیسی می‌فرماید: امروز تو را که پسر من هستی سرافراز کرده‌ام.

^{۳۴} «خدا قول داده بود که او را زنده کند و به او عمر جاوید بخشید. این موضوع در کتاب آسمانی نوشته شده است که می‌فرماید: آن برکات مقدسی را که به داود وعده دادم، برای تو انجام خواهم داد.^{۳۵} در قسمت دیگری از زبور بطور مفصل شرح می‌دهد که خدا اجازه نخواهد داد بدن فرزند مقدسش در قبر بیوسد.^{۳۶} این آیه اشاره به داود نیست چون داود، در زمان خود مطابق میل خدا خدمت کرد و بعد مرد، دفن شد و بدنش نیز پوسید.^{۳۷} پس این اشاره به شخص دیگری است، یعنی به کسی است که خدا او را دوباره زنده کرد و بدنش از مرگ ضرر و زیانی ندید.

^{۳۸} «برادران، توجه کنید! در این عیسی برای گناهان شما امید آمرزش هست.^{۳۹} هر که به او ایمان آورد، از قید تمام گناهانش آزاد خواهد شد و خدا او را خوب و شایسته به حساب خواهد آورد؛ و این کاری است که شریعت یهود هرگز نمی‌تواند برای ما انجام دهد.^{۴۰} پس مواظب باشید مبدا گفته‌های پیغمبران شامل حال شما نیز بشود که می‌گویند:^{۴۱} شما که حقیقت را خوار می‌شمارید، ببینید و تعجب کنید و نابود شوید! چون در زمان شما کاری می‌کنم که اگر هم بشنوید، باور نخواهید کرد.»

^{۴۲} آن روز وقتی مردم از کنیسه بیرون می‌رفتند، از پولس خواهش کردند که هفته بعد نیز برای ایشان صحبت کند.^{۴۳} عده‌ای از یهودیان و غیریهودیان خداشناس نیز که در آنجا عبادت می‌کردند، بدنبال پولس و برنابا رفتند. برنابا و پولس همه را تشویق می‌کردند که به رحمت خدا توکل کنند.

پولس بسوی غیریهودیان می رود

^{۴۴} هفته بعد تقریباً همه مردم شهر آمدند تا کلام خدا را از زبان آنان بشنوند. ^{۴۵} اما وقتی سران یهود دیدند که مردم اینچنین از پیغام رسولان استقبال می کنند، از روی حسادت از آنان بدگویی کردند و هر چه پولس می گفت، ضد آن را می گفتند.

^{۴۶} آنگاه پولس و برنابا با دلیری گفتند: «لازم بود که پیغام خدا را اول به شما یهودیان برسائیم. ولی حالا که شما آن را رد کردید، آن را به غیریهودیان اعلام خواهیم کرد، چون شما نشان دادید که لایق حیات جاودانی نیستید. ^{۴۷} و این درست همان است که خداوند به ما فرمود: من تو را تعیین کردم تا برای اقوام غیریهود نور باشی و ایشان را از چهار گوشه دنیا بسوی من راهنمایی کنی.»

^{۴۸} وقتی غیریهودیان این را شنیدند، بسیار شاد شدند و پیغام پولس را با شادی قبول کردند و آنان که برای حیات جاودانی تعیین شده بودند، ایمان آوردند. ^{۴۹} به این ترتیب، پیام خدا به تمام آن ناحیه رسید.

^{۵۰} آنگاه سران قوم یهود، زنان دیندار و متشنخص و بزرگان شهر را برضد پولس و برنابا تحریک کردند، و بر سر ایشان ریختند و آنان را از آنجا بیرون راندند. ^{۵۱} پولس و برنابا نیز در مقابل این عمل، گرد و خاک آن شهر را از کفش های خود تکاندند و از آنجا به شهر قونیه رفتند. ^{۵۲} اما کسانی که در اثر پیغام آنان ایمان آوردند، سرشار از شادی و روح القدس شدند.

سنگسار شدن پولس در قونیه

۱۴ در شهر قونیه نیز پولس و برنابا به عبادتگاه یهود رفتند و چنان با قدرت سخن گفتند که عده زیادی از یهودیان و غیریهودیان ایمان آوردند. ^۱ اما یهودیانی که به پیغام خدا پشت پا زده بودند، غیریهودیان را نسبت به پولس و برنابا بدگمان ساختند و تا توانستند از آنان بدگویی کردند. ^۲ باوجود این، پولس و برنابا مدت زیادی آنجا ماندند و با دلیری پیغام خدا را به مردم اعلام نمودند. خداوند

نیز به ایشان قدرت داد تا معجزاتی بزرگ و حیرت‌آور انجام دهند تا ثابت شود که پیغامشان از سوی خداست. ^۸ اما در شهر دو دستگی ایجاد شد؛ گروهی طرفدار سران قوم بودند و گروهی دیگر طرفدار رسولان مسیح. ^۹ وقتی پولس و برنابا پی بردند که غریبه‌دیان با یهودیان و سران قوم یهود توطئه چیده‌اند که ایشان را مورد حمله قرار دهند و سنگسار کنند، به شهرهای لیکائونیه، یعنی لستره و دربه و اطراف آنجا فرار کردند. ^۷ در ضمن، هر جا می‌رفتند پیغام خدا را به مردم می‌رساندند.

پولس و برنابا در لستره و دربه

^۸ در لستره به مردی که لنگ مادرزاد بود بر خوردند که هرگز راه نرفته بود. ^۹ هنگامی که پولس موعظه می‌کرد، او خوب گوش می‌داد و پولس دید ایمان شفا یافتن را دارد. ^{۱۰} پس به او گفت: «بلند شو بایست!» او نیز از جا جست و براه افتاد! ^{۱۱} وقتی حاضران این واقعه را دیدند فریاد برآوردند، به زبان محلی گفتند: «این اشخاص خدایان هستند که بصورت انسان در آمده‌اند!» ^{۱۲} ایشان تصور کردند که برنابا زئوس و پولس هرمس است، چون پولس بیان خوبی داشت و هرمس نیز سخنگوی خدایان بود. زئوس و هرمس هر دو از خدایان یونانی بودند. ^{۱۳} پس کاهن معبد زئوس، واقع در بیرون شهر، برای پولس و برنابا حلقه‌های گل آورد و می‌خواست همراه مردم نزدیک دروازه شهر، برای آن دو، گاو و گوسفند قربانی کند تا ایشان را بپرستند.

^{۱۴} اما وقتی برنابا و پولس متوجه قصد مردم شدند، از ترس لباسهای خود را پاره کردند و به میان مردم رفتند و فریاد زدند: ^{۱۵} «ای مردم، چه می‌کنید؟ ما هم مثل خود شما انسان هستیم! ما آمده‌ایم به شما بگوییم که از این کارها دست بردارید. ما برای شما مژده آورده‌ایم و شما را دعوت می‌کنیم که این چیزهای بیهوده را نپرستید و بجای آن در حضور خدای زنده دعا کنید که آسمان و زمین و دریا و هر چه را که در آنهاست آفرید. ^{۱۶} در دوران گذشته، خدا قوم‌ها را بحال خود رها کرد تا به هر راهی که می‌خواهند بروند، ^{۱۷} با اینکه برای اثبات وجود خود، همواره دلیل کافی به ایشان

می‌داد، و از رحمت خود به موقع باران می‌فرستاد، محصول خوب و غذای کافی می‌داد و دل همه را شاد می‌ساخت.»

^{۱۸} با تمام این کوشش‌ها، بالاخره پولس و برنابا با زحمت توانستند مردم را از تقدیم قربانی به ایشان باز دارند.

^{۱۹} ولی چند روز بعد، اوضاع تغییر کرد. یک عده یهودی از انطاکیه و قونیه آمدند و اهالی شهر را چنان تحریک نمودند که بر سر پولس ریختند و او را سنگسار کردند و به گمان اینکه دیگر مرده است، او را کشان‌کشان به بیرون شهر بردند. ^{۲۰} اما همینطور که مسیحیان دور او به حالت دعا ایستاده بودند، او برخاست و به شهر بازگشت و روز بعد با برنابا به شهر دربه رفت.

بازگشت پولس و برنابا به انطاکیه سوریه

^{۲۱} در آنجا نیز پیغام خدا را به مردم اعلام کردند و عده‌ای را شاگرد مسیح ساختند. بعد از آن باز به لستره، قونیه و انطاکیه بازگشتند. ^{۲۲} در این شهرها مسیحیان را کمک می‌کردند تا محبت خود را نسبت به خدا و یکدیگر حفظ کنند و در ایمان پایدار باشند و می‌گفتند که باید با گذشتن از تجربیات سخت، وارد ملکوت خدا شوند. ^{۲۳} سپس در هر کلیسا، مسیحیان باتجربه را بعنوان کشیش تعیین کردند. آنگاه روزه گرفته، برای ایشان دعا کردند و آنان را بدست خداوندی که به او ایمان داشتند سپردند.

^{۲۴} پس از آن، از راه پیسیدیه به پمفلیه سفر کردند. ^{۲۵} و باز در پرجه موعظه کردند و از آنجا به اتالیه رفتند.

^{۲۶} سرانجام، با کشتی به انطاکیه سوریه بازگشتند، یعنی به شهری که این سفر طولانی را از آنجا آغاز کرده و در آن انتخاب شده بودند تا این خدمت را انجام دهند.

^{۲۷} وقتی پولس و برنابا به انطاکیه رسیدند، مسیحیان را دور هم جمع کردند و گزارش سفر خود را تقدیم نمودند و مژده دادند که چگونه خدا درهای ایمان را به روی غیریهودیان نیز گشوده است. ^{۲۸} آنان مدت زیادی نزد مسیحیان انطاکیه ماندند.

شورای اورشلیم

در همان زمان که پولس و برنابا در انطاکیه بودند، عده‌ای از یهودیه آمدند و به مسیحیان تعلیم غلط داده، می‌گفتند: «اگر کسی به آداب و رسوم قدیمی یهود وفادار نماند و ختنه نشود، محال است بتواند نجات پیدا کند.»^۲ پولس و برنابا در این باره با ایشان به تفصیل گفت و گو کردند تا بالاخره قرار شد مسیحیان انطاکیه، پولس و برنابا را با چند نفر از میان خود به اورشلیم بفرستند تا عقیده رسولان و کشیشان کلیسای آنجا را در این باره جویا شوند.^۳ پس ایشان با بدرقه کلیسا، بسوی اورشلیم حرکت کردند و سر راهشان، در شهرهای فینیقیه و سامره نیز به مسیحیان سرزدند و مژده دادند که غیریهودیان هم مسیحی شده‌اند؛ و همه از شنیدن این خبر شاد شدند.^۴ وقتی به اورشلیم رسیدند اعضای کلیسا و کشیشان و رسولان، ایشان را با آغوش باز پذیرفتند. فرستادگان نیز آنچه را که خدا بوسیله ایشان انجام داده بود گزارش دادند.^۵ آنگاه چند نفر از مسیحیان که قبلاً از فرقه فریسیان بودند، برخاسته، گفتند: «تمام غیر یهودیانی که مسیحی شده‌اند باید ختنه شوند و تمام آداب و رسوم یهود را نگاه دارند.»^۶ پس رسولان و کشیشان کلیسا تصمیم گرفتند در یک جلسه‌دیگر به این موضوع رسیدگی کنند.

در این جلسه، پس از مباحثه بسیار، پطرس برخاست و به ایشان گفت: «برادران، شما همه می‌دانید که از مدت‌ها پیش خدا مرا از میان خودتان انتخاب کرد تا پیغام انجیل را به غیریهودیان برسانم تا ایشان آن را بشنوند و ایمان آورند.^۷ خدا که از دل مردم باخبر است، روح‌القدس را همانطور که به ما داد، به غیر یهودیان نیز ارزانی داشت تا این حقیقت را ثابت کند که ایشان را نیز مانند ما می‌پذیرد.

^۸ «پس خدا میان ما و آنان هیچ فرقی نگذاشت، چون همانطور که دل ما را با ایمان پاک کرد، دل آنان را نیز پاک نمود.^۹ حال، چرا می‌خواهید از کار خدا ایراد بگیرید و باری روی دوش دیگران بگذارید که نه ما توانستیم حمل کنیم و نه اجداد ما؟^{۱۰} مگر ایمان ندارید که با هدیه رایگان عیسای خداوند، همه یکسان نجات پیدا می‌کنند؟»

^{۱۱} بدین ترتیب، بحث خاتمه یافت. سپس حضار به برنابا و پولس گوش دادند و ایشان معجزاتی را که خدا در میان غیریهودیان بعمل آورده بود، بازگو کردند.

^{۱۳} پس از ایشان، نوبت به یعقوب رسید. او برخاست و گفت: «برادران، گوش کنید. ^{۱۴} پطرس برای شما بیان کرد که چگونه خدا برای نخستین بار بر غیریهودیان ظاهر شد تا برای جلال خود، از میان ایشان قومی جدید انتخاب کند. ^{۱۵} و این درست همان است که پیغمبران خدا پیشگویی کردند. برای مثال، عاموس نبی می گوید: ^{۱۶} خداوند می فرماید: از این پس باز می گردم و سلطنت افتاده داود را برپا می دارم و خرابی های آن را بنا می کنم ^{۱۷} تا غیریهودیان نیز بتوانند بسوی خدا بازگردند، یعنی تمام کسانی که نام خود را بر ایشان مهر زده ام. ^{۱۸} این است آنچه خداوند می گوید، خداوندی که نقشه های ازلی خود را اکنون فاش می کند. ^{۱۹} «بنابراین، عقیده من این است که نباید در مورد غیریهودسانی که بسوی خدا باز می گردند، اصرار کنیم که قوانین یهودی را نگاه دارند. ^{۲۰} فقط بنویسیم که گوشت حیواناتی را که برای بتها قربانی شده اند و خون و حیوانات خفه شده را نخورند و زنا نیز نکنند. ^{۲۱} چون سالهاست که روزهای شنبه در هر شهر در کنیسه ها این شریعت موسی موعظه شده است.»

نامه به ایمانداران غیریهودی

^{۲۲} پس رسولان و کشیشان کلیسا با تمام اعضای کلیسا رأی دادند که دو نفر را همراه پولس و برنابا به انطاکیه بفرستند تا نتیجه این جلسه را به ایشان اطلاع دهند. این دو نفر یکی یهودا معروف به برسابا بود و دیگری سیلاس. ایشان هر دو از افراد سرشناس کلیسا بودند. ^{۲۳} متن نامه ای که با خود بردند، از این قرار بود: «ما رسولان، کشیشان کلیسا و برادران اهل اورشلیم به شما برادران غیریهودی اهل انطاکیه، سوریه و قیلیقیه سلام می رسانیم. ^{۲۴} «از قرار معلوم، بعضی از ایمانداران اینجا آمده، شما را مشوش ساخته و رنجانده اند و بدون دستور ما به شما گفته اند که برای نجات یافتن، باید شریعت یهود را نگاه دارید. ^{۲۵} پس، ما تصمیم گرفتیم از طرف خود این دو نماینده را همراه عزیزانمان برنابا و پولس نزد شما بفرستیم. ^{۲۶} ^{۲۷} نمایندگان ما، یهودا و سیلاس که

بخاطر خداوند ما عیسی مسیح هر دو از جان خود گذشته‌اند، به شما خواهند گفت که نظر ما در باره مشکل شما چیست.

^{۲۸} و ^{۲۹} «زیرا با هدایت روح القدس صلاح دیدیم که از قوانین یهود باری بر دوش شما نگذاریم. فقط گوشت حیواناتی که برای بتها قربانی می‌شوند و گوشت حیوانات مردار و خون نخورید و هرگز زنا نکنید. اگر از این چیزها پرهیزید کار خوبی خواهید کرد. همین و بس.»

^{۳۰} این چهار نفر بی‌درنگ به انطاکیه رفتند و تمام مسیحیان را دور هم جمع کردند و آن نامه را به ایشان دادند. ^{۳۱} وقتی نامه را خواندند بی‌اندازه شاد شدند. ^{۳۲} و ^{۳۳} سپس، یهودا و سیلاس که هر دو نبی بودند و خدا از طریق آنان به مؤمنین پیام می‌داد، مدتی در آنجا ماندند. آنان مسیحیان را نصیحت و تشویق می‌کردند که در ایمان استوار باشند. سپس به اورشلیم بازگشتند و سلامهای مسیحیان انطاکیه را به آنان رساندند. ^{۳۴} و ^{۳۵} ولی پولس و برنابا در انطاکیه ماندند تا به همراه دیگران، کلام خدا را تعلیم و بشارت می‌دادند.

جدایی پولس از برنابا

^{۳۶} پس از چندی، پولس به برنابا پیشنهاد کرد که بازگردند و به شهرهایی که قبلاً در آنجا موعظه کرده بودند سر بزنند تا ببینند مسیحیان جدید در چه حالند. ^{۳۷} برنابا موافقت کرد و خواست یوحنا معروف به مرقس را نیز با خود ببرند. ^{۳۸} ولی پولس با این کار مخالف بود چون می‌گفت مرقس در پمفلیه آنان را ترک نموده و با ایشان همکاری نکرده است. ^{۳۹} اختلاف آنان بر سر این موضوع بقدری شدت گرفت که از هم جدا شدند. برنابا و مرقس به قبرس رفتند؛ ^{۴۰} ولی پولس با سیلاس، پس از آنکه ایمانداران برای ایشان دعا کردند، به سوریه و قیلیقیه رفتند تا کلیساهای آنجا را تشویق و تقویت نمایند.

دومین سفر بشارتی پولس

۱۶ به این ترتیب، پولس و سیلاس به شهر دربه و سپس به لستره رفتند. در شهر لستره با تیموتائوس آشنا شدند. مادر تیموتائوس مسیحی یهودی‌نژاد، ولی

پدرش یونانی بود.

^۲ مسیحیان لستره و قونیه درباره تیموتائوس شهادت خوبی می دادند. ^۳ پس، پولس از او خواست که در این سفر همراه ایشان برود. ولی به احترام یهودیان آن اطراف، پیش از حرکت، تیموتائوس را ختنه کرد، چون همه می دانستند که پدرش یونانی است. ^۴ سپس، با هم شهر به شهر گشتند و تصمیمی را که رسولان و کشیشان کلیسای اورشلیم درباره غیریهودیان گرفته بودند، به اطلاع کلیساها رساندند. ^۵ به این ترتیب، ایمان مسیحیان رشد می کرد و بر تعداد آنان افزوده می شد.

دعوت به مقدونیه

^۶ وقتی از شهرهای ایالات فریجیه و غلاطیه گذشتند، روح القدس اجازه نداد که این بار به ایالت آسیا بروند. ^۷ پس به سرحد ایالت میسیا آمدند و سعی کردند از راه شمال به ایالت بطنیا بروند، اما باز روح عیسی به ایشان اجازه نداد. ^۸ پس، از ایالت میسیا گذشتند و به شهر تروآس آمدند.

^۹ همان شب پولس رؤیایی دید. در این رؤیا شخصی را در مقدونیه یونان دید که به او التماس می کند و می گوید: «به اینجا بیا و ما را کمک کن.» ^{۱۰} پس چون این رؤیا را دید، مطمئن شدیم که خداوند ما را خوانده است تا پیغام انجیل را در مقدونیه نیز اعلام کنیم. از اینرو بی درنگ عازم آنجا شدیم.

پیام مسیح به اروپا می رسد

^{۱۱} بنابراین، در تروآس سوار قایق شدیم و مستقیم به ساموتراکی رفتیم. روز بعد از آنجا رهسپار نیاپولیس شدیم. ^{۱۲} و سرانجام به فیلیپی رسیدیم که یکی از شهرهای مستعمره روم و داخل مرز مقدونیه بود. چند روز در آنجا ماندیم.

^{۱۳} روز شنبه که برای یهود روز استراحت و عبادت بود، از شهر بیرون رفتیم تا به ساحل رودخانه رسیدیم، چون شنیدیم که در آنجا عده ای برای دعا دور هم جمع می شوند. در آنجا کلام خدا را به زنانی که گرد آمده بودند، تعلیم دادیم. ^{۱۴} یکی از این زنان لیدیه نام داشت. او فروشنده پارچه های ارغوانی و اهل طیاتیرا و زنی خداپرست بود. همانطور که او به ما گوش می داد، خداوند دل او را باز کرد بطوری که هر چه

پولس می گفت می پذیرفت. ^{۱۵} او با تمام اعضای خانواده اش غسل تعمید گرفت و خواهش کرد که مهمان او باشیم و گفت: «اگر قبول دارید که من به خداوند ایمان واقعی دارم، پس بیاید مهمان من باشید.» آنقدر اصرار نمود تا سرانجام قبول کردیم.

پولس و سیلاس در زندان

^{۱۶} یک روز که به محل دعا در کنار رودخانه می رفتیم، به کنیزی برخوردیم که اسیر روحی ناپاک بود و فالگیری می کرد و از این راه سود کلانی عاید اربابانش می نمود. ^{۱۷} آن دختر به دنبال ما می آمد و با صدای بلند به مردم می گفت: «این آقایان خدمتگزاران خدا هستند و آمده اند راه نجات را به شما نشان دهند.»

^{۱۸} چند روز کار او همین بود تا اینکه پولس آزرده خاطر شد و به روح ناپاکی که در او بود گفت: «به نام عیسی مسیح به تو دستور می دهم که از وجود این دختر بیرون بیایی!» در همان لحظه روح ناپاک او را رها کرد.

^{۱۹} وقتی اربابان او دیدند که با این کار درآمدشان قطع شد، پولس و سیلاس را گرفتند و کشان کشان تا میدان شهر به دادگاه بردند. ^{۲۰} و ^{۲۱} آنها فریاد می زدند: «این یهودی ها، شهر ما را بهم زده اند! چیزهایی به مردم تعلیم می دهند که برخلاف قوانین رومی است.»

^{۲۲} گروهی از مردم شهر نیز با آنان همدست شدند. در دادگاه لباسهای پولس و سیلاس را از تنشان در آوردند و ایشان را سخت چوب زدند. ^{۲۳} ضربات پی در پی بر پشت برهنه آنان فرود می آمد. پس از ضرب و شتم فراوان، هر دو را به زندان انداختند و رئیس زندان را تهدید کردند که اگر اینها فرار کنند، او را خواهند کشت. ^{۲۴} او نیز ایشان را به بخش درونی زندان برد و پایهای آنان را با زنجیر بست.

^{۲۵} نیمه های شب وقتی پولس و سیلاس مشغول دعا و سرود خواندن بودند و دیگران نیز به آنان گوش می دادند، ^{۲۶} ناگهان زلزله ای رخ داد! شدت آن بقدری زیاد بود که پایه های زندان لرزید و همه درها باز شد و زنجیرها از دست و پای زندانیان فرو ریخت! ^{۲۷} رئیس زندان سراسیمه از خواب پرید و دید تمام درهای زندان باز است و فکر کرد که زندانیها فرار کرده اند؛ پس شمشیرش را کشید تا خود را بکشد.

^{۲۸} ولی پولس فریاد زد: «به خود صدمه ای زن! ما همه اینجا هستیم!»

^{۲۹} رئیس زندان در حالی که از ترس می‌لرزید، خواست تا چراغی برایش بیاورند. او به ته زندان دوید و به پای پولس و سیلاس افتاد. ^{۳۰} سپس ایشان را از زندان بیرون آورد و با التماس گفت: «آقایان، من چه کنم تا نجات یابم؟»
^{۳۱} جواب دادند: «به عیسای خداوند ایمان آور تا تو و تمام افراد خانواده‌ات نجات یابید.»

^{۳۲} آنگاه پیام خداوند را به او و اهل خانه‌اش رساندند. ^{۳۳} او نیز فوری زخمهای ایشان را شست و سپس با اهل خانه‌اش غسل تعمید گرفت. ^{۳۴} آنگاه پولس و سیلاس را به خانه برد و به ایشان خوراک داد. رئیس زندان و اهل خانه او از اینکه به خدا ایمان آورده بودند، بسیار شاد بودند. ^{۳۵} وقتی صبح شد از طرف دادگاه مأمورانی آمدند و به رئیس زندان گفتند: «پولس و سیلاس را آزاد کن بروند.» ^{۳۶} او نیز به پولس گفت: «شما آزاد هستید و می‌توانید به سلامتی بروید.»

^{۳۷} اما پولس جواب داد: «ما را در انظار مردم زدن و بدون محاکمه به زندان انداختند و حالا می‌گویند مخفیانه بیرون برویم! هرگز! ما از اینجا تکان نمی‌خوریم! چون تبعیت ما رومی است، اعضای دادگاه باید با پای خود بیایند و از ما عذرخواهی کنند!»

^{۳۸} مأموران بازگشتند و به دادگاه گزارش دادند. وقتی شنیدند که پولس و سیلاس تابع دولت روم هستند، وحشت کردند. ^{۳۹} پس به زندان آمدند و با التماس گفتند: «لطفاً تشریف ببرید.» و با احترام ایشان را از زندان بیرون آوردند و خواهش کردند که از شهر بیرون بروند. ^{۴۰} پولس و سیلاس پیش از اینکه شهر را ترک کنند، به خانه لیدیه بازگشتند تا یکبار دیگر مسیحیان را ببینند و برای ایشان کلام خدا را موعظه کنند.

بشارت پولس در تسالونیک

۱۷ ایشان از شهرهای آمفیپولیس و آپولونیا گذشتند و به تسالونیک رسیدند. در آن شهر یهودیان عبادتگاهی داشتند. ^۱ پولس برطبق عادت همیشگی خود وارد عبادتگاه شد و سه هفته پی‌درپی روزهای شنبه از کتاب آسمانی با حضار بحث می‌کرد، ^۲ و پیشگویی‌های آن را درباره مردن و زنده شدن مسیح شرح می‌داد

و ثابت می‌کرد که عیسی همان مسیح است.^۸ عده‌ای از شنوندگان با گروهی از مردان یونانی خداپرست و بسیاری از زنان سرشناس شهر متقاعد شده، ایمان آوردند.^۹ اما سران یهود حسد بردند و ولگردهای کوچه و بازار را جمع کردند و آشوب براه انداختند. سپس، به خانه یاسون هجوم بردند تا پولس و سیلاس را بگیرند و برای مجازات به مقامات تحویل دهند.

اما وقتی ایشان را در خانه یاسون پیدا نکردند، یاسون را با عده‌ای از مسیحیان دیگر کشان‌کشان نزد دادرسان شهر برده، فریاد می‌زدند: «پولس و سیلاس دنیا را بهم ریخته‌اند و حالا به اینجا آمده‌اند تا آرامش شهر ما را نیز برهم زنند. این یاسون هم آنان را به خانه خود راه داده است. اینها همه خائن هستند چون عیسی را پادشاه می‌دانند، نه قیصر را.»

^{۹و۸} مردم شهر و همچنین دادرسان از شنیدن این خبر نگران شدند. پس، از ایشان ضمانت گرفتند که کار خلافی نکنند و بعد آزادشان کردند.

پولس و سیلاس در بیریه

^{۱۰} همان شب مسیحیان با عجله پولس و سیلاس را به بیریه فرستادند. در آنجا باز طبق معمول به عبادتگاه یهود رفتند تا پیغام انجیل را اعلام نمایند.^{۱۱} ولی اهالی بیریه از مردم تسالونیکي نجیب‌تر بودند و با اشتیاق به پیغام آنان گوش می‌دادند و هر روز کتاب آسمانی را با دقت می‌خواندند تا ببینند گفته‌های پولس و سیلاس مطابق کلام خدا هست یا نه.^{۱۲} به این ترتیب، عده زیادی از یهودیان و گروهی از زنان سرشناس یونانی و جمع بزرگی از مردان یونانی ایمان آوردند.

^{۱۳} اما وقتی یهودیان تسالونیکي باخبر شدند که پولس در بیریه موعظه می‌کند، به آنجا رفتند و در آنجا نیز آشوبی برپا کردند.^{۱۴} مسیحیان بی‌درنگ پولس را بسوی دریا فرستادند، ولی سیلاس و تیموتائوس همانجا ماندند.^{۱۵} همراهان پولس تا شهر آتن با او رفتند و از آنجا به بیریه بازگشتند و از طرف پولس برای سیلاس و تیموتائوس پیغام آوردند که هر چه زودتر به آتن بروند.

پولس برای مردم آتن موعظه می‌کند

^{۱۶} وقتی پولس در آتن منتظر سیلاس و تیموتائوس بود، از آن همه بت که در شهر بود، بشدت ناراحت شد. ^{۱۷} پس برای گفتگو با یهودیان و غیریهودیان دیندار، به عبادتگاه یهود می‌رفت و هر روز در بازار هر که را می‌دید با وی گفتگو می‌کرد.

^{۱۸} درضمن، با چند فیلسوف «اپیکوری» و «رواقی» نیز آشنا شد. وقتی پیام نجات‌بخش مسیح و زنده شدن او را با آنان در میان گذاشت، گفتند: «این یاوه‌گو چه می‌خواهد بگوید؟» بعضی نیز گفتند: «می‌خواهد یکی از مذاهب بیگانه را به ما تحمیل کند.» ^{۱۹} پس او را به تالار اجتماعات شهر دعوت کردند که بالای تپه‌ای به نام «مریخ» بود و گفتند: «بیا درباره این مذهب تازه بیشتر برای ما صحبت کن. ^{۲۰} چون چیزهایی که تو می‌گویی برای ما تازگی دارد و می‌خواهیم بیشتر بشنویم.» ^{۲۱} تمام اهالی آتن و حتی خارجیان آنجا گویی کاری نداشتند بجز اینکه دور هم جمع شوند و تمام وقت خود را صرف گفتگو درباره عقاید تازه کنند.

^{۲۲} پس پولس در تالار اجتماعات تپه مریخ در مقابل مردم ایستاد و گفت: «ای اهالی آتن، می‌بینم که شما بسیار مذهبی هستید، ^{۲۳} چون وقتی در شهر گردش می‌کردم، بسیاری از قربانگاه‌های شما را دیدم. درضمن، روی یکی از آنها نوشته شده بود «تقدیم به خدایی که هنوز شناخته نشده است.» معلوم می‌شود شما مدتهاست او را می‌پرستید، بی‌آنکه بدانید کیست. اکنون می‌خواهم با شما درباره او سخن بگویم.

^{۲۴} «او همان کسی است که این دنیا و هر چه را که در آن هست آفریده است. چون او خود، صاحب آسمان و زمین است، در این بتخانه‌ها که بدست انسان ساخته شده‌اند، ساکن نمی‌شود، ^{۲۵} و احتیاج به دسترنج ما ندارد، چون بی‌نیاز است! زیرا خود او به همه نفس و حیات می‌بخشد، و هر نیاز انسان را رفع می‌کند. ^{۲۶} او تمام مردم دنیا را از یکنفر بوجود آورد، یعنی از آدم، و قوم‌ها را در سرتاسر این زمین پراکنده ساخت؛ او زمان به قدرت رسیدن و سقوط هر یک از قوم‌های جهان و مرزهای آنها را از پیش تعیین کرد.

^{۲۷} «مقصود از تمام این کارها این است که مردم در جستجوی خدا باشند تا شاید به او برسند؛ حال آنکه او حتی از قلب ما نیز به ما نزدیکتر است. ^{۲۸} زیرا زندگی و حرکت و هستی از اوست. یکی از شعرای شما نیز گفته است که ما فرزندان خدا هستیم. ^{۲۹} اگر این درست باشد، پس نباید خدا را یک بت بدانیم که انسان آن را از طلا و یا نقره و

یا سنگ ساخته است.^{۳۰} اما خدا کارهایی را که در گذشته از روی نادانی از انسان سرزده، تحمل کرده است. ولی اکنون از همه می‌خواهد که بت‌هایشان را دور ریخته، فقط او را بپرستند.^{۳۱} زیرا روزی را معین فرموده است که در آن مردم این دنیا را بوسیله شخص مورد نظر خود با عدل و انصاف داوری کند. خدا با زنده کردن این شخص از مردگان، وی را به ما شناسانیده است.»

^{۳۲} وقتی شنیدند که پولس درباره زنده شدن مرده سخن می‌گوید، به او خندیدند. اما بعضی نیز گفتند: «می‌خواهیم در این باره باز هم برای ما صحبت کنی.»^{۳۳} بهر حال، این پایان گفتگوی پولس با ایشان بود.^{۳۴} ولی چند نفر او را پیروی کرده، به مسیح ایمان آوردند. از جمله اینها دیونیسیوس عضو انجمن شهر بود و دیگری زنی بود به نام داماریس و چند نفر دیگر.

آشوب یهودیان در قرن‌تس

۸ پس از آن، پولس از آتن به قُرنتس رفت.^{۳۵} در آن شهر با مردی یهودی به نام آکیلا، متولد پونتوس، آشنا شد. او به اتفاق همسرش پرسکلا بتازگی از ایتالیا به قرن‌تس آمده بود، چون ایشان نیز مانند سایر یهودیان، به فرمان کلودیوس قیصر از روم اخراج شده بودند. پولس نزد آنان ماند و مشغول کار شد چون او نیز مانند ایشان خیمه دوز بود.

^{۳۶} پولس روزهای شنبه به عبادتگاه یهودیان می‌رفت و سعی می‌کرد حقیقت گفتار خود را به یهودیان و یونانیان ثابت کند.^{۳۷} پس از آنکه سیلاس و تیموتائوس از مقدونیه رسیدند، پولس تمام وقت خود را صرف موعظه کرد و برای یهودیان دلیل می‌آورد که عیسی همان مسیح است.

^{۳۸} اما وقتی یهودیان با او مخالفت کردند و به عیسی بد گفتند، پولس گردوخاک آن شهر را از لباس خود تکانید و گفت: «خوتتان به گردن خودتان. من از خون شما بری هستم. از این پس پیغام خدا را به غیریهودیان خواهم رساند.»

^{۳۹} سپس با یک غیریهودی خداپرست هم منزل شد که نام او یوستس و خانه‌اش مجاور عبادتگاه یهود بود.^{۴۰} سرپرست آن عبادتگاه که نامش کرسپس بود با تمام خانواده‌اش مانند بسیاری در قُرنتس به مسیح ایمان آوردند و غسل تعمید گرفتند.

^۹ یک شب خداوند در رؤیا به پولس فرمود: «از هیچکس نترس! با دلیری موعظه کن و از این کار دست نکش!»^{۱۰} چون من با تو هستم و کسی نمی‌تواند به تو آسیبی برساند. بسیاری در این شهر به من تعلق دارند.»^{۱۱} پس پولس یک سال و نیم در آنجا ماند و کلام خدا را تعلیم داد.

^{۱۲} اما وقتی گالیون حاکم ایالت اخائیه شد، یهودیان با هم بضد پولس برخاستند و او را برای محاکمه به حضور حاکم بردند.^{۱۳} آنان پولس را متهم ساخته، گفتند: «او مردم را وادار می‌کند که خدا را با روشهای غیرقانونی بپرستند.»^{۱۴} ولی درست در همان لحظه که پولس می‌خواست از خود دفاع کند، گالیون رو به مدعیان کرد و گفت: «ای یهودیان، گوش کنید! اگر جرم و جنایتی در کار بود، به سخنان شما گوش می‌دادم،^{۱۵} اما چون جنگ و جدال شما بر سر کلمات، اشخاص و قوانین مذهب خودتان است، خود شما آن را حل و فصل کنید. من نه به این چیزها علاقه دارم و نه در این مورد دخالت می‌کنم.»^{۱۶} آنگاه ایشان را از دادگاه بیرون کرد.

^{۱۷} پس ایشان رفته، بر سر سوستانیس که سرپرست جدید عبادتگاه یهودیان بود ریختند و او را بیرون دادگاه کتک زدند. اما حاکم به این حادثه نیز هیچ اهمیتی نداد.

بازگشت پولس به اورشلیم و انطاکیه سوریه

^{۱۸} پس از این واقعه پولس مدتی در آن شهر ماند و بعد با مسیحیان وداع نمود و همراه پرسکلا و اکیلا از راه دریا بسوی سوریه حرکت کرد. در شهر کنخریه مطابق رسم یهودیان موی سر خود را تراشید چونکه نذر کرده بود.^{۱۹} وقتی به بندر آفسس رسید، پرسکلا و اکیلا را در کشتی گذاشت و برای گفتگو به عبادتگاه یهود رفت.^{۲۰} یهودیان از او خواستند چند روز پیش ایشان بماند، ولی پولس قبول نکرد چون می‌خواست به موقع به اورشلیم برسد.

^{۲۱} او گفت: «هرطور باشد، باید روز عید در اورشلیم باشم.» ولی قول داد که اگر خدا بخواهد بعدها به افسس بازگردد. آنگاه دوباره سوار کشتی شد و آنجا را ترک نمود.^{۲۲} در بندر قیصریه از کشتی پیاده شد و به دیدن ایمانداران کلیسای اورشلیم رفت و بعد، از راه دریا عازم انطاکیه شد.^{۲۳} پس از مدتی از آنجا به غلاطیه و

فریجیه رفت و از مسیحیان دیدن کرد و ایشان را در ایمان به خداوند تقویت نمود.

اَپُلُس در افسس تعلیم می دهد

^{۲۴} در این هنگام، شخصی یهودی به نام اَپُلُس از اسکندریه مصر به افسس رسید. اَپُلُس هم معلم کلام خدا بود و هم یک واعظ برجسته. ^{۲۵} او در راه خدا تعلیم دیده بود و با حرارت زیاد و با دقت دربارهٔ عیسی به دیگران بشارت و تعلیم داده بود. اما او تنها از تعمید یحیی اطلاع داشت و بس. ^{۲۶} وقتی پرسکلا و اکیلا موعظهٔ آتشین او را در کنیسه شنیدند، او را نزد خود بردند و راه خدا را دقیقاً به او تعلیم دادند. ^{۲۷} اَپُلُس در نظر داشت به یونان برود. مسیحیان نیز او را به این سفر تشویق کردند و نامه‌هایی هم برای مسیحیان یونان نوشتند تا از او به گرمی پذیرایی کنند. وقتی به یونان رسید، خدا بوسیله او مسیحیان آنجا را بی‌اندازه دلگرم کرد؛ ^{۲۸} زیرا در حضور همه، تمام استدلال یهودیان را رد می‌کرد و از کتاب آسمانی دلیل می‌آورد که عیسی در حقیقت همان مسیح است.

سومین سفر بشارتی پولس

۱۹ در همان زمان که اَپُلُس در یونان در شهر قرنتس بود، پولس نیز در ایالت آسیا سفر می‌کرد تا به افسس رسید و در آنجا چند نفر مسیحی یافت. ^۲ پولس از ایشان پرسید: «آیا وقتی به عیسی مسیح ایمان آوردید، روح‌القدس را یافتید؟»
جواب دادند: «نه، ما حتی نمی‌دانیم روح‌القدس چیست!»
^۳ پولس پرسید: «پس به چه ایمانی اعتراف کردید و غسل تعمید گرفتید؟»
جواب دادند: «به آنچه یحیای پیغمبر تعلیم داده است.»
^۴ پولس به ایشان گفت: «تعمیدی که یحیی می‌داد برای این بود که مردم از گناه دست کشیده، بسوی خدا بازگردند و به عیسی ایمان بیاورند، یعنی به همان کسی که یحیی وعده ظهورش را می‌داد.»

وقتی این را شنیدند، به نام عیسی‌ای خداوند غسل تعمید گرفتند.^۶ سپس، هنگامی که پولس دست بر سر آنان گذاشت، روح‌القدس بر ایشان قرار گرفت و به زبانهای مختلف سخن گفتند و نبوت کردند.^۷ تعداد این افراد دوازده نفر بود.

خدمات پولس در افسس

در ضمن، پولس هر شنبه به مدت سه ماه به عبادتگاه یهود می‌رفت و با شجاعت پیغام انجیل را اعلام می‌کرد. او از ایمان و علت ایمان خود سخن می‌گفت و دیگران را نیز متقاعد می‌ساخت تا به عیسی ایمان آورند.^۸ اما بعضی پیغام او را رد کردند و در برابر همه به مسیح بد می‌گفتند. پس، از ایشان جدا شد و دیگر برای آنان موعظه نکرد. سپس، مسیحیان را از میان مخالفین بیرون کشید و برای ایشان جلسات جداگانه‌ای ترتیب داد. در ضمن، هر روز در تالار سخنرانی «طیرانس» برای مردم موعظه می‌کرد.^۹ دو سال به این ترتیب گذشت تا اینکه تمام ساکنان ایالت آسیا پیغام خداوند را شنیدند، هم یهودیان و هم یونانیان.^{۱۱} خداوند به پولس قدرت داد تا معجزات شگفت‌آوری به انجام رساند،^{۱۲} بطوری که هرگاه دستمال یا تکه‌ای از لباس او را روی اشخاص بیمار می‌گذاشتند، شفا می‌یافتند و ارواح ناپاک از وجودشان بیرون می‌رفتند.^{۱۳} یک بار گروهی از یهودیان دوره‌گرد که شهر به شهر می‌گشتند و برای اخراج ارواح ناپاک ورد می‌خواندند، خواستند امتحان کنند که اگر اسم عیسی‌ای خداوند را بر زبان آورند، می‌توانند ارواح پلید را از وجود دیوانگان بیرون کنند یا نه. وردی هم که می‌خواندند این بود: «ای روح ناپاک، به همان عیسی که پولس دربارهاش موعظه می‌کند، تو را قسم می‌دهیم که از وجود این دیوانه بیرون بیای!»^{۱۴} هفت پسر «اسکیوا» که یک کاهن یهودی بود، این کار را می‌کردند.^{۱۵} اما وقتی این را روی یک دیوانه امتحان کردند، روح ناپاک جواب داد، گفت: «من عیسی را می‌شناسم، پولس را هم می‌شناسم، ولی شما دیگر کیستید؟»^{۱۶} سپس، دیوانه به آنان حمله کرد و آنان را چنان زد که برهنه و خون‌آلود از خانه فرار کردند!

^{۱۷} این خبر در سراسر افسس پیچید و به گوش هر یهودی و یونانی رسید، بطوری که همه ترسیدند و از آن پس به نام عیسی‌ای خداوند احترام می‌گذاشتند.^{۱۸} و^{۱۹} در ضمن، از کسانی که به مسیح ایمان آوردند، آنان که قبلاً با سحر و جادو سروکار داشتند، آمدند

و به گناه خود اعتراف کردند و کتابها و طلسمهای خود را در مقابل همه سوزاندند. قیمت این کتابها برابر پنجاه هزار سکه نقره بود.^{۲۰} این پیش‌آمد تأثیر عمیق پیغام خدا را در آن نواحی نشان می‌داد.

آشوب در افسس

^{۲۱} آنگاه پولس بوسیله روح خدا هدایت شد که پیش از مراجعت به اورشلیم، به مقدونیه و یونان برود. او می‌گفت: «بعد از آن باید به روم نیز بروم!»^{۲۲} پس همکاران خود، تیموتائوس و ارسطوس را جلوتر به یونان فرستاد و خود کمی بیشتر در آسیا ماند.

^{۲۳} ولی تقریباً در همین هنگام، در افسس شورش برضد مسیحیان برپا شد.^{۲۴} این شورش زیر سر شخصی بود به نام دیمتریوس که یک زرگر بود و صنعتگران را دسته‌دسته استخدام کرده بود تا از روی بت دیانا مجسمه‌های نقره بسازند.^{۲۵} روزی دیمتریوس کارگران و همکاران خود را جمع کرد و به ایشان گفت:

«آقایان، درآمد ما از این کسب و کار است.^{۲۶} ولی بطوری که می‌دانید و دیده و شنیده‌اید، این پولس بسیاری را متقاعد ساخته است که این بتها خدایان نیستند. بهمین جهت بازار ما کساد شده است! نه فقط ما در افسس ضرر می‌بینیم، بلکه همکاران ما در سرتاسر آسیا ورشکست می‌شوند.^{۲۷} و نه فقط کسب و کار ما از رونق می‌افتد، بلکه حتی ممکن است این معبد خدای ما دیانا از چشم و دل مردم بیفتد و این خدای باشکوه فراموش شود، خدایی که نه فقط تمام مردم آسیا بلکه در سرتاسر دنیا مردم او را می‌پرستند.»

^{۲۸} وقتی حاضرین این را شنیدند، خشمگین شده، فریاد زدند: «پاینده باد دیانا خدای افسسی‌ها!»

^{۲۹} کم‌کم مردم از گوشه و کنار جمع شدند و طولی نکشید که غوغایی در شهر برپا شد. همه بسوی تماشاخانه شهر هجوم بردند و گایوس و ارسترخس را که از همسفران پولس و اهل مکادونیه بودند گرفتند و کشان‌کشان برای محاکمه بردند.^{۳۰} پولس می‌خواست مداخله کند، اما مسیحیان مانع شدند.^{۳۱} چند نفر از مقامات آن ایالت نیز که از دوستان پولس بودند، برای او پیغام فرستادند و خواهش کردند که دخالت نکند و جان خود را به خطر نیندازد.

^{۳۲} در تماشاخانه غوغایی بود! مردم تا نفس داشتند فریاد می‌زدند و هرکس یک چیز می‌گفت. بیشترشان نیز نمی‌دانستند چرا به آنجا آمده‌اند.

^{۳۳} در این بین چند یهودی، اسکندر را یافتند و جلو انداختند، گویی مسئولیت تمام ماجرا به گردن اوست. اسکندر با تکان دادن دست از مردم خواست که ساکت شوند و سعی کرد چیزی بگوید. ^{۳۴} اما وقتی فهمیدند یهودی است، بلندتر فریاد زدند: «پاینده باد دیانا، خدای افسسی‌ها! پاینده باد دیانا، خدای افسسی‌ها!» این سروصدا تا دو ساعت طول کشید.

^{۳۵} سرانجام شهردار توانست ایشان را آرام کند و چند کلمه سخن بگوید. شهردار گفت: «ای مردم افسس، همه می‌دانند که شهر ما افسس، حافظ معبد دیانای بزرگ است و تمثال او از آسمان برای ما بر زمین افتاده است. ^{۳۶} چون در این شکی نیست، پس اگر کسی چیزی بگوید، شما نباید ناراحت شوید و نسنجیده کاری کنید. ^{۳۷} شما این دو نفر را به اینجا آورده‌اید در صورتی که نه از بتخانه چیزی دزدیده‌اند و نه به بت بی‌احترامی کرده‌اند. ^{۳۸} اگر دیمتریوس و صنعتگران از دست کسی شکایت دارند، در دادگاه باز است و قضات هم آماده‌اند تا به شکایتهای رسیدگی کنند. بگذارید ایشان از راه‌های قانونی اقدام کنند. ^{۳۹} اگر در مورد موضوع دیگری گله و شکایتی باشد، در جلسات رسمی انجمن شهر، حل و فصل خواهد شد. ^{۴۰} زیرا این خطر وجود دارد که حاکم رومی بخاطر آشوب امروز، از ما بازخواست کند. اگر از ما بازخواست کند، چه عذری داریم؟ و اگر از پایتخت در این باره از من توضیح بخواهند، چه جواب بدهم؟»

^{۴۱} سپس، ایشان را مرخص نمود و همه متفرق شدند.

سفر پولس به مقدونیه و یونان

۲۰ وقتی سروصداها خوابید، پولس به دنبال مسیحیان فرستاد و پس از موعظه و تشویق، از آنان خداحافظی کرد و بطرف مقدونیه براه افتاد. ^۲ سر راه خود به هر شهری که می‌رسید، برای مسیحیان موعظه می‌کرد. به این ترتیب، به یونان رسید ^۳ و سه ماه در آنجا اقامت نمود. سپس، خواست با کشتی به سوریه برود، اما وقتی

فهمید یهودیان توطئه چیده‌اند که او را بکشند، تصمیم گرفت از راه مقدونیه مراجعت کند.

چند نفر نیز تا آسیا همراه او رفتند که عبارت بودند از سوپاترس اهل بیریه، ارسترخوس و سکندس اهل تسالونیک، گایوس اهل دربه، تیموتائوس، تیخیکوس و تروفیموس که همه به شهرهای خود در آسیا باز می‌گشتند. ایشان جلوتر رفتند و در تروآس منتظر ما ماندند. پس از عید پَسَح، از شهر فیلیپی واقع در شمال یونان سوار کشتی شدیم و پنج روز بعد به بندر تروآس در آسیا رسیدیم و یک هفته در آنجا ماندیم.

آخرین دیدار پولس از تروآس

یکشنبه برای مراسم شام مقدس دور هم جمع شدیم و پولس برای ما موعظه می‌کرد؛ و چون روز بعد می‌خواست از آن شهر برود، تا نیمه‌های شب صحبت کرد. در بالاخانه‌ای که جمع بودیم، چراغهای بسیاری روشن بود. همینطور که پولس سخن را طول می‌داد، جوانی به نام افیخُس که کنار پنجره نشسته بود، خوابش برد و از طبقه سوم پایین افتاد و مرد. پولس پایین رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: «ناراحت نباشید او صحیح و سالم است!» همینطور نیز بود! همه خوشحال شدند و با هم به بالاخانه بازگشتند و شام مقدس را خوردند. پولس باز سخن را ادامه داد تا کم‌کم هوا روشن شد. آنگاه ایشان را ترک گفت.

دیدار پولس با کشیشان افسس

پولس می‌خواست از راه خشکی به آسوس برود و ما پیش از او با کشتی به آن شهر رفتیم. در آسوس به هم رسیدیم و با کشتی به متیلینی رفتیم. روز بعد، از جزیره خیوس گذشتیم و روز دوم به بندر ساموس رسیدیم، و روز سوم وارد میلیتُس شدیم. پولس نمی‌خواست این بار در شهر افسس توقف نماید، چون عجله داشت که اگر ممکن باشد، برای عید پنطیکاست در اورشلیم باشد. اما وقتی در میلیتُس از کشتی پیاده شدیم، برای کشیشان کلیسای افسس پیغام فرستاد که بیایند در کشتی او را ببینند.

^{۱۸} وقتی آمدند، به آنان گفت: «شما می‌دانید از روزی که به آسیا قدم گذاشتم تابحال،^{۱۹} باکمال فروتنی و اشک و آه به خداوند خدمت کرده و همیشه با خطر مرگ روبرو بوده‌ام، چون یهودیان برای کشتن من توطئه می‌چیدند.^{۲۰} با وجود این، چه در میان مردم و چه در خانه‌ها، همیشه حقیقت را به شما گفته و هرگز کوتاهی نکرده‌ام.^{۲۱} به یهودیان و غیر یهودیان نیز اعلام می‌کردم که لازم است از گناه دست بکشند و از راه ایمان به خداوند ما عیسی مسیح، بسوی خدا بازگردند.^{۲۲} «اکنون به دستور روح خداوند می‌خواهم به اورشلیم بروم و نمی‌دانم بر من چه خواهد گذشت،^{۲۳} بجز اینکه روح القدس در هر شهر به من می‌گوید که زندان و زحمت در انتظارم می‌باشد.^{۲۴} ولی زندگی وقتی برایم ارزش دارد که آن را در راه خدمتی که عیسی خداوند به من سپرده است صرف کنم و آن را به کمال رسانم، یعنی پیغام خوش انجیل را به دیگران برسانم و بگویم که خدا مهربان است و همه را دوست دارد.

^{۲۵} «می‌دانم که بعد از این، هیچکدام از شما که پیغام خدا را بارها به شما اعلام کرده‌ام، دیگر مرا نخواهید دید.^{۲۶} بگذارید بگویم که خون کسی به گردن من نیست و اگر کسی از فیض خدا محروم مانده، من مقصر نیستم.^{۲۷} چون در حق کسی کوتاهی نکردم، بلکه پیغام خدا را به همه رساندم.

^{۲۸} «پس مواظب خودتان باشید و از گله خدا یعنی ایماندارانی که مسیح به قیمت خون خود خریده است نگهداری کنید و کلام خدا را به ایشان تعلیم دهید؛ زیرا روح القدس شما را ناظر و مسئول مقرر فرمود.^{۲۹} می‌دانم وقتی بروم معلمین دروغین مانند گرگان درنده به جان شما خواهند افتاد و به گله رحم نخواهند کرد.^{۳۰} بعضی از میان خود شما نیز حقیقت را وارونه جلوه خواهند داد تا مردم را به دنبال خود بکشند.^{۳۱} پس، مواظب خود باشید! فراموش نکنید در این سه سالی که با شما بودم، پیوسته از شما مواظبت می‌کردم و شبانه روز برای شما در دعا اشک می‌ریختم.

^{۳۲} «و حال شما را به دست خدا و کلام پر قدرت او می‌سپارم که قادر است ایمان شما را بنا کند و تمام برکاتی را که مخصوص برگزیدگان اوست، به شما بدهد.^{۳۳} «می‌بینید که من هرگز نه طمع پول داشتم و نه طمع لباس،^{۳۴} بلکه با این دستها همیشه کار می‌کردم تا خرج خود و همراهانم را تأمین کنم.^{۳۵} از لحاظ

کار سخت و کمک به فقرا نیز پیوسته برای شما نمونه بودم، چون کلمات عیسیای خداوند را بخاطر داشتیم که فرمود: دادن بهتر از گرفتن است.»^{۳۶} وقتی سخن پولس تمام شد، زانو زد و با ایشان دعا کرد.^{۳۷} سپس، همه گریه بسیار کردند و پولس را در آغوش کشیده، بوسیدند.^{۳۸} آنچه که بیشتر از همه آنان را اندوهگین ساخت، این گفته پولس بود که گفت: «دیگر مرا نخواهید دید». آنگاه او را تا کشتی بدرقه کردند.

سفر پولس به اورشلیم

۲۱ وقتی از آنها جدا شدیم، با کشتی مستقیم به جزیره کوس رفتیم. روز بعد به رودس رسیدیم و از آنجا به پاترا رفتیم.^۲ در پاترا یک کشتی یافتیم که به فینیقیه می‌رفت. پس سوار آن شدیم و حرکت کردیم.^۳ جزیره قبرس را از دور تماشا کردیم و از جنوب آن گذشتیم و در بندر صور در سوریه پیاده شدیم تا کشتی بارش را خالی کند.^۴ وقتی قدم به ساحل گذاشتیم، چند نفر از ایمانداران آنجا را یافتیم و یک هفته نزد ایشان ماندیم. این ایمانداران به الهام روح خدا به پولس اخطار نمودند که به اورشلیم نرود.^۵ آخر هفته وقتی به کشتی بازگشتیم، تمام ایمانداران با زن و فرزندان‌شان ما را تا ساحل بدرقه کردند. در آنجا همه با هم دعا کردیم^۶ و بعد از خداحافظی، سوار کشتی شدیم و آنها به خانه‌هایشان بازگشتند.

^۷ پس از ترک بندر صور، به پتولامیس رسیدیم. در آنجا به دیدن ایمانداران رفتیم، ولی فقط یک روز ماندیم.^۸ از آنجا عازم قیصریه شدیم و به خانه فیلیپ رفتیم. فیلیپ تمام وقت خود را صرف رساندن پیغام خدا به مردم کرده بود و یکی از آن هفت نفری بود که انتخاب شده بودند تا مسئول تقسیم خوراک بین بیوه‌زنان باشند.^۹ او چهار دختر داشت که هنوز ازدواج نکرده بودند و خدا به ایشان این عطا را داده بود که بتوانند نبوت و پیشگویی کنند.

^{۱۰} در آن چند روزی که آنجا بودیم، مردی به نام آغابوس از یهودیه وارد قیصریه شد و به دیدن ما آمد. او نیز عطای نبوت داشت. روزی آغابوس کمر بند پولس را گرفت و با آن دست و پای خود را بست و گفت: «روح القدس می‌فرماید: یهودیان در اورشلیم صاحب این کمر بند را به همین ترتیب خواهند بست و او را بدست

رومی‌ها خواهند سپرد.»^{۱۲} با شنیدن این مطلب، همه ما و ایمانداران قیصریه به پولس التماس کردیم که به اورشلیم نرود.
^{۱۳} ولی پولس گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ شما دل مرا می‌شکنید! من حاضرم نه فقط در اورشلیم زندانی شوم، بلکه بخاطر عیسای خداوند جانم را نیز بدهم.»
^{۱۴} وقتی دیدیم که او منصرف نمی‌شود، دیگر اصرار نکردیم و گفتیم: «هر چه خواست خداست، همان بشود.»

ورود پولس به اورشلیم

^{۱۵} کمی بعد بار سفر بستیم و عازم اورشلیم شدیم.^{۱۶} در این سفر چند نفر از مسیحیان قیصریه همراه ما آمدند. وقتی به اورشلیم رسیدیم، به خانه شخصی به نام مناسون رفتیم. مناسون اهل قبرس و یکی از مسیحیان قدیمی بود.^{۱۷} مسیحیان اورشلیم همه به گرمی از ما پذیرایی کردند.
^{۱۸} روز دوم پولس ما را با خود برد تا با یعقوب و کشیشان کلیسای اورشلیم دیداری تازه کنیم.^{۱۹} پس از سلام و احوالپرسی، پولس آنچه را که خدا بوسیله او در میان غیر یهودیان انجام داده بود، بطور مفصل برای ایشان بیان کرد.
^{۲۰} ایشان ابتدا خدا را شکر کردند بعد گفتند: «برادر، خودت می‌دانی که هزاران یهودی به مسیح ایمان آورده‌اند و اصرار دارند که مسیحیان یهودی‌نژاد باید آداب و رسوم یهودی خود را حفظ کنند.^{۲۱} از طرف دیگر در میان آنان شایع شده است که تو به یهودیانی که در میان غیریهودیان زندگی می‌کنند تعلیم می‌دهی که از شریعت موسی برگردند و می‌گویی که نباید فرزندان خود را ختنه کنند سنت یهود را حفظ نمایند.^{۲۲} حال، چه باید کرد؟ چون حتماً با خبر می‌شوند که تو آمده‌ای.
^{۲۳}» پس ما اینطور پیشنهاد می‌کنیم: چهار نفر در اینجا هستند که به رسم یهود نذر کرده‌اند.^{۲۴} تو با ایشان به خانه خدا برو و مراسم طهارت را با آنان انجام بده و در ضمن مخارج ایشان را نیز بپرداز تا بتوانند سرشان را بتراشند. آنگاه به همه ثابت خواهد شد که تو رعایت سنت‌های یهود را برای مسیحیان یهودی‌نژاد جایز می‌دانی و خودت نیز قانون‌های یهود را اطاعت می‌کنی و با ما در این امور هم عقیده می‌باشی.

^{۲۵} «از مسیحیان غیریهودی هم ما هرگز نخواستیم پای بند آداب و رسوم یهود باشند. فقط به آنان نوشتیم گوشت حیواناتی که برای بتها قربانی می‌شوند و گوشت حیوانات مرده و خون نخورند و زنا هم نکنند.»

دستگیری پولس در اورشلیم

^{۲۶} پولس راضی شد و روز بعد با آن چهار نفر مراسم طهارت را بجا آورد و به خانه خدا رفت. سپس اعلام کرد که یک هفته بعد برای هر یک از ایشان قربانی تقدیم خواهد کرد.

^{۲۷} هنوز هفته به آخر نرسیده بود که چند نفر از یهودیان آسیا پولس را در خانه خدا دیدند و مردم را بضد او شورانیدند. آنها وی را گرفته،^{۲۸} فریاد زدند: «ای قوم بنی اسرائیل، بشتابید و کمک کنید! این همان است که بضد قوم ما موعظه می‌کند و به همه می‌گوید که احکام یهود را زیر پا بگذارند. حتی به خانه خدا بد می‌گوید و خارجی‌ها را نیز با خودش آورده است تا اینجا را نجس سازد!»^{۲۹} چون صبح همان روز پولس را با یکنفر غیریهودی به نام تروفیموس اهل افسس، در بازار دیده بودند و تصور کردند پولس او را به خانه خدا آورده است.^{۳۰} تمام مردم شهر به هیجان آمدند و آشوب بزرگی برافروختند. پولس را بزور از خانه خدا بیرون کشیدند و فوری درها را پشت سر او بستند.^{۳۱} همین طور که او را به قصد کشت می‌زدند، به فرمانده هنگ رومی خبر رسید که در شهر غوغاست.^{۳۲} او نیز بی‌درنگ با سربازان و افسران خود بسوی جمعیت شتافت. چشم مردم که به سربازها افتاد، از زدن پولس دست کشیدند.^{۳۳} فرمانده هنگ، پولس را گرفت و دستور داد با دو زنجیر او را ببندند. سپس از مردم پرسید: «این کیست و چه کرده است؟»^{۳۴} در جواب او هرکس یک چیز می‌گفت. وقتی در آن غوغا و جنجال چیزی دستگیرش نشد، دستور داد پولس را به برج مجاور ببرند.^{۳۵} وقتی به پله‌های برج رسیدند، مردم چنان هجوم آوردند که سربازان مجبور شدند برای حفظ جان پولس او را روی شانه‌های خود ببرند.^{۳۶} جمعیت نیز بدنبال آنها فریاد می‌زد: «اعدامش کنید! اعدامش کنید!»

پولس با جماعت سخن می‌گوید

^{۳۷} و^{۳۸} وقتی وارد برج می شدند پولس به فرمانده گفت: «اجازه می فرمایید با شما چند کلمه حرف بزنم؟»

فرمانده با تعجب پرسید: «آیا تو زبان یونانی را می دانی؟ مگر تو همان مصری نیستی که چند سال پیش شورش نمود و با چهار هزار آدمکش به بیابان فرار کرد؟»^{۳۹}
پولس جواب داد: «نه، من یهودی هستم، اهل طرسوس قیلیقیه که شهر نسبتاً بزرگی است. خواهش می کنم اجازه بفرمایید با این مردم چند کلمه حرف بزنم.»
فرمانده اجازه داد. پولس هم روی پله ها ایستاد و با دست اشاره کرد تا مردم ساکت شوند. وقتی کم کم آرام شدند، به زبان عبری به ایشان گفت:

۲۲ «برادران عزیز و پدران من، اجازه دهید برای دفاع از خود چند کلمه سخن بگویم.»^۲ وقتی شنیدند به زبان خودشان صحبت می کند، سراپا گوش شدند.
^۳ «من نیز مانند شما یهودی هستم و در شهر طرسوس قیلیقیه بدنیا آمده ام. ولی در همین اورشلیم، در خدمت غمالائیل تحصیل کرده ام. در مکتب او یاد گرفتم احکام و آداب و رسوم دین یهود را دقیقاً رعایت کنم، و خیلی مشتاق بودم که هر چه می کنم به احترام خدا بکنم، همچنان که شما نیز امروز سعی می کنید انجام دهید.
^۴ من پیروان عیسی را تا سرحد مرگ شکنجه و آزار می دادم؛ مردان و زنان را دستگیر و زندانی می کردم. کاهن اعظم و اعضای شورای یهود شاهد هستند که آنچه می گویم راست است، زیرا از آنان نامه خواستم تا به سران یهود در دمشق دستور بدهند که بگذارند مسیحیان را پیدا کنم و دست بسته به اورشلیم بیاورم تا مجازات شوند.»

^۶ «وقتی در راه دمشق بودم، نزدیک ظهر ناگهان از آسمان نور خیره کننده ای گرداگرد من تابید.^۷ بطوری که روی زمین افتادم و صدایی شنیدم که به من می گفت: پولس، چرا اینقدر مرا آزار می دهی؟
^۸ «پرسیدم: آقا، شما کیستید؟»

«فرمود: من عیسای ناصری هستم. همان که تو او را آزار می رسانی!
^۹ «همراهان من نور را دیدند ولی از آن گفته ها چیزی دستگیرشان نشد.»

^{۱۰} «گفتم: خداوندا، حالا چه کنم؟»

«خداوند فرمود: برخیز، به دمشق برو. در آنجا به تو گفته خواهد شد که خدا چه نقشه‌ای برای بقیه زندگیت دارد.»

^{۱۱} «من از شدت آن نور کور شدم. پس همراهانم دستم را گرفتند و به دمشق بردند. ^{۱۲} در آنجا شخصی بود به نام حنایا که مرد خداشناسی بود، با دقت دستورهای خدا را اطاعت می‌کرد و در بین یهودیان دمشق عزیز و محترم بود. ^{۱۳} حنایا پیش من آمد، در کنارم ایستاد و گفت: ای برادرم، پولس، بی‌شک! و همان لحظه بی‌نا شدم و توانستم او را ببینم!»

^{۱۴} «سپس به من گفتم: خدای اجداد ما تو را انتخاب کرده است تا خواست او را بدانی و مسیح را با چشم خود دیده، سخنان او را بشنوی. ^{۱۵} از این پس باید پیغام او را به همه جا ببری و آنچه دیده و شنیده‌ای به همه بگویی. ^{۱۶} حالا چرا معطلی؟ به نام خداوند غسل تعمید بگیر تا از گناهانت پاک شوی.»

^{۱۷} و ^{۱۸} «یک روز پس از بازگشتم به اورشلیم، درحالی‌که در خانه خدا دعا می‌کردم، از خود بیخود شدم و رؤیایی دیدم. در رؤیا خدا به من گفت: عجله کن! از اورشلیم بیرون برو چون اهالی این شهر پیغام تو را رد می‌کنند.»

^{۱۹} «گفتم: خداوندا، ولی آنها حتماً می‌دانند که من مسیحیان را در هر عبادتگاه می‌زدم و زندانی می‌کردم. ^{۲۰} وقتی شاهد تو استیفان کشته شد، من آنجا ایستاده و با کشتن او موافق بودم و لباس اشخاصی را که او را سنگسار می‌کردند نگه می‌داشتم.»

^{۲۱} «ولی خدا به من فرمود: از اورشلیم بیرون بیا، چون می‌خواهم تو را به جاهای دور نزد غیر یهودیان بفرستم!»

^{۲۲} مردم تا اینجا به پولس خوب گوش می‌دادند، اما وقتی کلمه غیریهودیان را به زبان آورد، طاقت نیاوردند و باز فریاد زدند: «چنین شخص باید نابود شود! اعدامش کنید! لایق نیست زنده بماند!» ^{۲۳} مردم پشت سر هم فریاد می‌زدند، و لباس‌های خود را در هوا تکان می‌دادند و گرد و خاک بلند می‌کردند.»

پولس تابعیت رومی خود را علنی می‌کند

^{۲۴} آنگاه فرمانده هنگ، پولس را به داخل برج آورد و دستور داد او را شلاق بزنند تا به جرم خود اعتراف کند. مخصوصاً می‌خواست بداند چرا مردم چنین خشمگین شده‌اند.

^{۲۵} وقتی او را می‌بستند تا شلاق بزنند، پولس به مأموری که آنجا ایستاده بود گفت: «آیا قانون به شما اجازه می‌دهد یک رومی را بدون بازجویی شلاق بزنید؟»
^{۲۶} آن مأمور وقتی این را شنید پیش فرمانده رفت و گفت: «می‌دانی چه می‌کنی؟ این مرد رومی است!»

^{۲۷} فرمانده پیش پولس رفت و پرسید: «بگو ببینم، آیا تو رومی هستی؟»
پولس گفت: «بلی، من رومی هستم.»

^{۲۸} فرمانده گفت: «من هم تابع روم هستم، برای من خیلی گران تمام شد تا توانستم رومی بشوم!»

پولس گفت: «ولی من رومی بدنیا آمدم!»
^{۲۹} سربازانی که منتظر ایستاده بودند تا او را شلاق بزنند وقتی شنیدند رومی است، با عجله از آنجا دور شدند. فرمانده نیز بسیار ترسید زیرا دستور داده بود یک تبعه روم را ببندند و شلاق بزنند.

پولس در برابر شورای یهود

^{۳۰} روز بعد، فرمانده پولس را از زندان بیرون آورد و دستور داد کاهنان اعظم و شورای یهود جلسه‌ای تشکیل بدهند. پولس را نیز حاضر کرد تا در بازجویی علت تمام این دردها معلوم شود.

۳۳ پولس در حالیکه به اعضای شورا خیره شده بود گفت:

«ای برادران، من همیشه نزد خدا با وجدانی پاک زندگی کرده‌ام!»

^۲ بلافاصله حنایا، کاهن اعظم دستور داد اشخاصی که نزدیک پولس بودند به دهان او بزنند.

^۳ پولس به حنایا گفت: «ای خوش‌ظاهر بدباطن، خدا تو را خواهد زد! تو چه نوع قاضی‌ای هستی که برخلاف قانون دستور می‌دهی مرا بزنند؟»

کسانی که نزدیک پولس ایستاده بودند، به او گفتند: «آیا با کاهن اعظم خدا اینطور حرف می‌زنند؟»

پولس جواب داد: «برادران، من نمی‌دانستم که او کاهن اعظم است چون کتاب آسمانی می‌فرماید: به سران قوم خود بد نگو.»

آنگاه پولس فکری بخاطرش رسید. چون یک دسته از اعضای شورا صدوقی بودند و یک دسته فریسی، پس با صدای بلند گفت: «ای برادران، من فریسی هستم. تمام اجدادم نیز فریسی بوده‌اند! و امروز به این دلیل اینجا محاکمه می‌شوم که به قیامت مردگان اعتقاد دارم!»

این سخن در میان اعضای شورا جدایی انداخت و فریسیان به مخالفت با صدوقیان برخاستند.^۸ زیرا صدوقیان معتقد بودند که زندگی بعد از مرگ و فرشته وجود ندارد، در صورتی که فریسی‌ها به تمام اینها اعتقاد داشتند.

به این طریق جنجالی بپا شد. در این میان عده‌ای از سران یهود برخاستند و با اعتراض گفتند: «ما خطایی در این شخص نمی‌یابیم. شاید در راه دمشق روح یا فرشته‌ای با او سخن گفته است.»

صدای داد و فریاد هر لحظه بلندتر می‌شد و پولس مثل کشتی در میان آن طوفان گیر کرده بود و هرکس او را به یک طرف می‌کشید. تا اینکه فرمانده از ترس اینکه مبادا پولس را تکه‌تکه کنند، به سربازان دستور داد او را از چنگ مردم بیرون بکشند و به داخل برج بازگردانند.

آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم درباره من سخن گفتم، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

^{۱۲}و^{۱۳} صبح روز بعد، بیش از چهل نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند!^۴ آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند: «ما قسم خورده‌ایم تا پولس را نکشیم لب به غذا نزنیم.^۵ شما و اهل شورا به فرمانده هنگ بگویید که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه

او را خواهیم کشت.»

^{۱۶} ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.
^{۱۷} پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

^{۱۸} مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»
^{۱۹} فرمانده دست پسر را گرفت و به گوشه‌ای برد و از او پرسید: «چه می‌خواهی بگویی؟»

^{۲۰} گفت: «همین فردا یهودیان می‌خواهند از شما خواهش کنند که باز پولس را به شورا ببرید، به بهانه اینکه می‌خواهند سؤالات بیشتری از او بکنند.»^{۲۱} ولی خواهش می‌کنم شما این کار را نکنید! چون بیش از چهل نفرشان کمین کرده‌اند تا بر سر او بریزند و او را بکشند. قسم نیز خورده‌اند که تا او را نکشند، لب به غذا نزنند. حالا همه حاضر و آماده‌اند، فقط منتظرند که شما با درخواستشان موافقت کنید.»
^{۲۲} وقتی آن جوان می‌رفت، فرمانده به او گفت: «نگذار کسی بفهمد که این موضوع را به من گفته‌ای.»

تحویل پولس به فرماندار رومی

^{۲۳} و ^{۲۴} سپس فرمانده دو نفر از افسران خود را صدا زد و دستور داد: «دویست سرباز پیاده، دویست نیزه‌دار و هفتاد سواره نظام آماده کنید تا امشب ساعت نه به قیصریه بروند. یک اسب هم به پولس بدهید تا سوار شود و او را صحیح و سالم بدست فلیکس فرماندار بسپارید.»

^{۲۵} این نامه را هم برای فرماندار نوشت:

^{۲۶} «کلودیوس لیسپاس به جناب فلیکس، فرماندار گرامی سلام می‌رساند.

^{۲۷} «یهودیان این مرد را گرفته بودند و می‌خواستند او را بکشند. وقتی فهمیدم رومی است، سربازانی فرستادم و نجاتش دادم.^{۲۸} سپس او را به شورای ایشان بردم تا معلوم شود چه کرده است.^{۲۹} معلوم شد دعوا بر سر عقاید یهودی خودشان است

و البته چیزی نبود که بشود بسبب آن او را زندانی یا اعدام کرد.^{۳۰} اما وقتی مطلع شدم که توطئه چیده‌اند تا او را بکشند، تصمیم گرفتم وی را به حضور شما بفرستم. به هرکس هم که از او شکایت داشته باشد می‌گویم به حضور شما بیاید.»^{۳۱} پس همان شب سربازان مطابق دستور فرمانده خود، پولس را به شهر آنتی پاتریس رسانیدند.^{۳۲} صبح روز بعد پولس را تحویل سواره نظام دادند تا او را به قیصریه ببرند و خود به برج بازگشتند.^{۳۳} وقتی به قیصریه رسیدند، پولس را با نامه به فرماندار تحویل دادند.^{۳۴} فرماندار نامه را خواند. سپس از پولس پرسید: «اهل کجایی؟» پولس جواب داد: «اهل قیلیقه هستم.»^{۳۵} فرماندار به او گفت: «هرگاه شاکیان برسند، به پرونده‌ات رسیدگی خواهم کرد.» سپس، دستور داد که او را در قصر هیروودیس پادشاه نگه دارند.

پولس در دادگاه رومی

۲۴ پنج روز بعد، حنانیا کاهن اعظم با عده‌ای از سران یهود و یک وکیل دعاوی به قیصریه آمد تا شکایت خود را از پولس تقدیم دادگاه کند. نام وکیل ترتولس بود.^۱ پس، دادگاه پولس را احضار کرد. وقتی او حاضر شد ترتولس شکایت خود را به این شرح آغاز کرد: «عالیجناب فرماندار، شما برای ما یهودیان صلح و آرامش آورده‌اید و جلو تبعیض و طرفداری را گرفته‌اید.^۲ به این جهت از شما بی‌اندازه سپاسگزاریم.^۳ برای اینکه سر شما را درد نیاورم، اجازه می‌خواهم بطور خلاصه اتهامات این متهم را به عرض برسانم.^۴ او شخصی فتنه‌انگیز است که دائم یهودیان را در سرتاسر جهان به شورش و یاغیگری برضد دولت روم تحریک می‌کند؛ و سردسته فرقه‌ای است به نام «ناصری‌ها».^۵ ما زمانی او را گرفتیم که در صدد بود خانه خدا را نجس سازد.^۶ «می‌خواستیم او را عادلانه به سزای اعمالش برسانیم، ولی لیسایس، فرمانده هنگ آمد و به زور او را از چنگ ما خارج ساخت،^۷ و اصرار داشت که او طبق قانون روم محاکمه شود. خود شما می‌توانید از او بازجویی کنید تا به صحت این اتهامات پی ببرید.»

^۹ بقیه یهودیان نیز گفته‌های او را تصدیق کردند.

^{۱۰} سپس نوبت به پولس رسید. فرماندار به او اشاره کرد تا برخیزد و از خود دفاع کند. پولس گفت: «جناب فرماندار، می‌دانم که سالهای سال است که شما در مقام قضاوت، به مسائل یهود رسیدگی می‌کنید. این امر به من قوت قلب می‌دهد تا آزادانه از خود دفاع کنم.»^{۱۱} شما خیلی سریع می‌توانید تحقیق کنید و پی ببرید که من فقط دوازده روز پیش وارد اورشلیم شدم تا در خانه خدا عبادت کنم.^{۱۲} آنگاه معلوم خواهد شد که من هرگز نه در خانه خدا آشوب برافروخته‌ام و نه در کنیسه و نه در شهر،^{۱۳} و مطمئن هستم که نمی‌توانند تهمت‌هایی را که به من می‌زنند، ثابت کنند.

^{۱۴} «ولی به یک مورد اعتراف می‌کنم. من به راه نجات که به قول ایشان یک فرقه است ایمان دارم. من مثل اجدادم خدا را خدمت می‌کنم و به شریعت یهود و نوشته‌های پیغمبران ایمان دارم.

^{۱۵} «مثل خود این آقایان ایمان دارم که هم برای نیکان و هم برای بدان روز قیامت در پیش است.»^{۱۶} به همین دلیل با تمام توانایی‌ام سعی می‌کنم در حضور خدا و انسان با وجدانی پاک زندگی کنم.

^{۱۷} «من پس از سالها دوری با مقداری پول برای کمک به قومم و انجام مراسم قربانی به اورشلیم بازگشتم.»^{۱۸} اشخاصی که از من شکایت دارند، مرا در خانه خدا دیدند، آنهم درحالیکه تشکرات قلبی خود را به حضور خدا تقدیم می‌کردم و به رسم ایشان سرم را تراشیده بودم. نه دارودسته‌ای دور من بود و نه جار و جنجالی! ولی چند نفر از یهودیان آسیا مرا آنجا دیدند.^{۱۹} اگر آنان نیز از من شکایتی دارند، باید اینجا حاضر شوند.^{۲۰} حال، از این آقایانی که اینجا هستند پرسید که شورای ایشان، چه خطایی در من دیده است؟^{۲۱} بجز اینکه با صدای بلند گفتم: علت اینکه در حضور شورا محاکمه می‌شوم این است که به روز قیامت ایمان دارم!»

^{۲۲} فلیکس که می‌دانست مسیحیان، آشوبگر و اهل جنجال نیستند، محاکمه را به تعویق انداخت و به یهودیان گفت: «منتظر باشید تا لیسئاس، فرمانده هنگ بیاید. آنگاه به شکایت شما رسیدگی خواهم کرد.»^{۲۳} سپس، دستور داد پولس را زندانی کنند ولی به نگهبانان سفارش کرد که با او خوش‌رفتاری نمایند تا از هر جهت راحت باشد و بگذارند دوستانش به ملاقات او بیایند و احتیاجاتش را تأمین کنند.

^{۲۴} چند روز بعد فلیکس با همسر خود دروسلا که یهودی بود، به آنجا آمد و پولس را احضار کرد. وقتی پولس در باره ایمان به عیسی مسیح صحبت می‌کرد، هر دو با دقت گوش می‌دادند. ^{۲۵} ولی موقعی که برای آنان در مورد پاکدامنی و پرهیزگاری و داوری الهی موعظه کرد، فلیکس وحشت کرد و به پولس گفت: «فعلاً برو، هرگاه وقت کردم، به دنبال می‌فرستم.»

^{۲۶} در ضمن، فلیکس توقع داشت پولس به او رشوه بدهد تا آزادش کند؛ پس وقت و بی‌وقت دنبال او می‌فرستاد و با او صحبت می‌کرد. ^{۲۷} دو سال به این ترتیب گذشت تا اینکه پُرکیوس فستوس جانشین فلیکس شد. فلیکس هم چون می‌خواست یهودیان از او راضی باشند، پولس را همچنان در زندان نگاه داشت.

پولس در حضور فستوس فرماندار

۲۵ سه روز پس از اینکه فستوس وارد قیصریه شد و پست جدید خود را تحویل گرفت، از قیصریه به اورشلیم سفر کرد. ^۱ در آنجا کاهنان اعظم و مشایخ یهود نزد فستوس رفتند و جریان پولس را به او گفتند، ^۲ و التماس کردند که هر چه زودتر او را به اورشلیم بفرستد. نقشه آنان این بود که پولس را در بین راه بکشند. ^۳ ولی فستوس جواب داد: «چون پولس در قیصریه است و خودم نیز بزودی به آنجا باز می‌گردم، ^۴ پس عده‌ای از رهبران شما که در این امر ذیصلاح می‌باشند، همراه من بیایند تا او را محاکمه کنیم.»

^۵ فستوس نزدیک هشت تا ده روز در اورشلیم ماند و سپس به قیصریه بازگشت و روز بعد پولس را برای بازجویی احضار کرد.

^۶ وقتی پولس وارد دادگاه شد، یهودیان اورشلیم دور او را گرفتند و تهمت‌های زیادی بر او وارد آوردند که البته نتوانستند آنها را ثابت کنند. ^۷ پولس تمام اتهامات آنان را رد کرد و گفت: «من بی‌تقصیرم. من نه مخالف شریعت یهود هستم، نه به خانه خدا بی‌احترامی کرده‌ام، و نه علیه دولت دست به اقدامی زده‌ام.»

^۸ فستوس که می‌خواست رضایت یهودیان را جلب کند، از پولس پرسید: «آیا می‌خواهی به اورشلیم بروی و آنجا در حضور من محاکمه شوی؟»

^{۱۰} پولس جواب داد: «نه، من تبعه روم هستم و می‌خواهم در حضور امپراتور روم محاکمه شوم. خود شما می‌دانید که من بی‌تقصیرم. اگر هم کاری کرده‌ام که باید بمیرم، حاضرم بمیرم! ولی اگر بی‌تقصیرم، نه شما و نه هیچ کس دیگر حق ندارد مرا بدست اینها بسپارد تا کشته شوم. من درخواست می‌کنم خود قیصر به دادخواست من رسیدگی فرماید.»

^{۱۲} فستوس با مشاوران خود مشورت کرد و بعد جواب داد: «بسیار خوب! حالا که می‌خواهی قیصر به دادخواست تو رسیدگی کند، به حضور او خواهی رفت.»

^{۱۳} چند روز بعد اغریپاس پادشاه با همسر خود برنیکسی برای دیدن فستوس به قیصریه آمد. ^{۱۴} در آن چند روزی که آنجا بودند، فستوس موضوع پولس را پیش کشید و به پادشاه گفت: «یک زندانی داریم که فلیکس محاکمه او را به من واگذار کرد. ^{۱۵} وقتی در اورشلیم بودم کاهنان اعظم و مشایخ یهود نزد من از او شکایت کردند و خواستند اعدامش کنم. ^{۱۶} البته من فوری به ایشان گفتم که قانون روم کسی را بدون محاکمه محکوم نمی‌کند، بلکه اول به او فرصت داده می‌شود تا با شاکیان خود روبرو شود و از خود دفاع کند.»

^{۱۷} «وقتی ایشان به اینجا آمدند، روز بعد دادگاه تشکیل دادم و دستور دادم پولس را بیاورند. ^{۱۸} ولی تهمت‌هایی که به او زدند، آن نبود که من انتظار داشتم. ^{۱۹} موضوع فقط مربوط به مذهب خودشان بود و یک نفر به نام عیسی که ایشان می‌گویند مرده است، اما پولس ادعا می‌کند که او زنده است! ^{۲۰} از آنجا که من در اینگونه مسائل وارد نبودم، از او پرسیدم: آیا می‌خواهی به اورشلیم بروی و در آنجا محاکمه شوی؟ ^{۲۱} ولی پولس به قیصر متوسل شد! پس، او را به زندان فرستادم تا ترتیب رفتنش را به حضور قیصر بدهم.»

^{۲۲} اغریپاس گفت: «خود من هم مایل هستم سخنان این مرد را بشنوم.»

فستوس جواب داد: «بسیار خوب، فردا او را به حضور شما خواهم آورد.»

پولس در حضور اغریپاس پادشاه

^{۲۳} روز بعد، وقتی پادشاه و برنیکسی با شکوه و جلال تمام وارد تالار دادگاه شدند و امرای سپاه و مقامات بلند مرتبه شهر نیز همراهشان بودند، فستوس دستور داد پولس را بیاورند.

آنگاه فستوس گفت: «اعلیحضرتا، حضار محترم، این است آن مردی که هم یهودیان قیصریه و هم یهودیان اورشلیم خواستار مرگش می‌باشند. ^{۲۵} ولی به نظر من کاری نکرده است که سزاوار مرگ باشد. بهر حال، او برای تبرئه خود به قیصر متوسل شده است و من هم چاره‌ای ندارم جز اینکه او را به حضور قیصر بفرستم. ^{۲۶} ولی نمی‌دانم برای قیصر چه بنویسم، چون واقعاً تقصیری ندارد. به همین جهت، او را به حضور شما آورده‌ام و مخصوصاً به حضور شما ای اغریپاس پادشاه، تا از او بازجویی کنید و بعد بفرمایید چه بنویسم. ^{۲۷} چون صحیح نیست یک زندانی را به حضور قیصر بفرستم ولی ننویسم جرم او چیست!»

۳۶ اغریپاس به پولس گفت: «اجازه داری ماجرا را بازگو کنی.»

آنگاه پولس دست خود را دراز کرده به دفاع از خود پرداخت:

«اعلیحضرتا، برای من باعث افتخار است که بتوانم در حضور شما به اتهاماتی که بر من وارد شده است جواب دهم و از خود دفاع کنم. ^۳ مخصوصاً که می‌دانم شما با قوانین و آداب و رسوم یهود آشنا هستید، پس تمنا دارم با شکیبایی به عرایضم توجه بفرمایید:

«همانطور که یهودیان می‌دانند، من از کودکی به رسم یهود تربیت شده‌ام، اول در شهر خود طرسوس و بعد در اورشلیم، و مطابق آن هم زندگی کردم. ^۴ اگر ایشان بخواهند، می‌توانند سخنانم را تصدیق کنند که من همیشه یک فریسی خیلی جدی بوده و از قوانین و آداب و رسوم یهود اطاعت کرده‌ام. ^۵ ولی این همه تهمت که به من می‌زنند به این علت است که من در انتظار انجام آن وعده‌ای می‌باشم که خدا به اجداد ما داده است. ^۶ تمام دوازده قبیله اسرائیل نیز شبانه‌روز تلاش می‌کنند تا به همین امید برسند که من دارم، همین امیدی که، اعلیحضرتا، آن را در من محکوم می‌کنند. ^۷ اما آیا ایمان به زندگی پس از مرگ جرم است؟ آیا به نظر شما محال است که خدا بتواند انسان را پس از مرگ دوباره زنده کند؟

«من هم زمانی معتقد بودم که باید پیروان عیسای ناصری را آزار داد. ^۸ از این جهت، به دستور کاهنان اعظم، مسیحیان زیادی را در اورشلیم زندانی کردم. وقتی به مرگ محکوم می‌شدند، من نیز به ضد ایشان رأی موافق می‌دادم. ^۹ در همه کنیسه‌ها بارها

مسیحیان را با زجر و شکنجه وادار می‌کردم به مسیح بد بگویند. شدت مخالفت من بقدری زیاد بود که حتی تا شهرهای دوردست نیز آنان را تعقیب می‌کردم.^{۱۲} «یکبار که در یک چنین مأموریتی، بسوی دمشق می‌رفتم و اختیارات تام و دستورات کاهنان اعظم نیز در دستم بود.^{۱۳} در بین راه نزدیک ظهر، اعلیحضرتا، از آسمان نور خیره‌کننده‌ای گرداگرد من و همراهانم تابید، نوری که از خورشید نیز درخشان‌تر بود.^{۱۴} وقتی همه ما بر زمین افتادیم، صدایی شنیدم که به زبان عبری به من می‌گفت: پولس! پولس! چرا اینقدر مرا آزار می‌دهی؟ با این کار، فقط به خودت لطمه می‌زنی.

^{۱۵} «پرسیدم: آقا شما کیستید؟»

«خداوند فرمود: من عیسی هستم، همان که تو او را اینقدر آزار می‌دهی.^{۱۶} حال، برخیز! چون به تو ظاهر شده‌ام تا تورا انتخاب کنم که خدمتگزار و شاهد من باشی. تو باید واقعه امروز و اموری را که در آینده به تو نشان خواهم داد، به مردم اعلام کنی.^{۱۷} و من از تو در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم کرد. بلی، می‌خواهم تو را نزد غیریهودیان بفرستم،^{۱۸} تا چشمان ایشان را بگشایی تا به حالت واقعی خود پی ببرند و از گناه دست کشیده، از ظلمت شیطان خارج شوند و در نور خدا زندگی کنند. و من گناهان ایشان را خواهم بخشید و آنان را به خاطر ایمانی که به من دارند، در برکات مقدسین سهیم خواهم ساخت.

^{۱۹} «بنابراین، اعلیحضرتا، من از آن رؤیای آسمانی سرپیچی نکردم.^{۲۰} پس نخست به یهودیان در دمشق، اورشلیم و سرتاسر یهودیه و بعد به غیر یهودیان اعلام کردم که توبه نموده، بسوی خدا بازگشت کنند و با اعمال خود نشان دهند که واقعاً توبه کرده‌اند.^{۲۱} بخاطر همین موضوع، یهودیان در خانه خدا مرا دستگیر نمودند و سعی کردند مرا بکشند.^{۲۲} اما به یاری خدا و تحت حمایت او تا امروز زنده مانده‌ام تا این حقایق را برای همه، کوچک و بزرگ، بیان کنم. پیغام من همان است که پیغمبران خدا و موسی به مردم تعلیم می‌دادند،^{۲۳} که مسیح می‌بایست درد و رنج بکشد و اولین کسی باشد که پس از مرگ زنده شود تا به این وسیله، به زندگی یهود و غیریهود روشنایی بخشد.»

^{۲۴} ناگهان فستوس فریاد زد: «پولس تو دیوانه‌ای! تحصیلات زیاد مغز تو را خراب کرده است!»

^{۲۵} اما پولس جواب داد: «عالیجناب فستوس، من دیوانه نیستم. آنچه می‌گویم عین حقیقت است. ^{۲۶} خود پادشاه نیز این امور را می‌داند. من بسیار روشن و واضح سخن می‌گویم، چون خاطر جمع هستم که پادشاه با تمام این رویدادها آشنا می‌باشند، زیرا هیچیک از آنها در خفا صورت نگرفته است. ^{۲۷} ای اغریپاس پادشاه، آیا به پیغمبران خدا ایمان دارید؟ البته که دارید...»

^{۲۸} پادشاه حرف او را قطع کرد و گفت: «آیا به این زودی می‌خواهی مرا متقاعد کنی که مسیحی شوم؟»

^{۲۹} پولس جواب داد: «دیر یا زود، از خدا می‌خواهم که نه فقط شما بلکه تمام کسانی که در اینجا حاضرند، مانند من مسیحی شوند، اما نه مسیحی زندانی!»

^{۳۰} آنگاه پادشاه، فرماندار، برنیک و سایرین برخاستند و از تالار دادگاه بیرون رفتند. ^{۳۱} هنگامی که در این مورد با یکدیگر مذاکره نمودند، به توافق رسیده، گفتند: «این مرد کاری نکرده است که سزاوار مرگ یا حبس باشد.»

^{۳۲} اغریپاس به فستوس گفت: «اگر از قیصر دادخواهی نکرده بود، می‌شد او را آزاد کرد.»

پولس عازم روم می‌شود

۲۷ بالاخره ترتیبی دادند که ما را با کشتی به روم بفرستند. پولس و چند زندانی دیگر را به افسری به نام یولیوس که از افسران گارد امپراطوری بود تحویل دادند. ^۲ ما سوار یک کشتی شدیم که از «آدرمیتیم» آمده بود و قرار بود در چند بندر آسیا لنگر بیندازد. این را نیز بگویم که در این سفر ارسترخوس یونانی، اهل تسالونیک با ما بود.

^۳ روز بعد که در بندر صیدون لنگر انداختیم، یولیوس با پولس بسیار خوش رفتاری کرد و اجازه داد که به دیدن دوستانش بروم و تا موقع حرکت کشتی مهمان آنان باشد. ^۴ از آنجا باز راه دریا را در پیش گرفتیم ولی باد مخالف چنان شدید بود که کشتی از مسیرش خارج شد. پس مجبور شدیم از شمال قبرس که باد پناه بود حرکت

کنیم.^۹ از آبهای ایالات قیلیقیه و پمفلیه که گذشتیم، در «میرای» پیاده شدیم که در ایالت لیکیه واقع است.^۷ در آنجا افسر ما یک کشتی مصری پیدا کرد که از اسکندریه می‌آمد و عازم ایتالیا بود. پس ما را سوار آن کرد.
^۸ پس از چند روز که دریا متلاطم بود، بالاخره به بندر قنیدوس نزدیک شدیم. ولی کولاک بقدری شدید بود که مجبور شدیم مسیر خود را تغییر دهیم و بطرف جزیره کریت برویم. از بندر سلمونی گذشتیم و با هزار زحمت آهسته‌آهسته در جهت مخالف باد بطرف ساحل جنوبی پیش رفتیم تا به بندر زیبا رسیدیم که نزدیک شهر لسائیه بود.^۹ چند روز در آنجا ماندیم. کم‌کم هوا برای سفر دریایی خطرناک می‌شد، چون آخر پاییز بود.^{۱۰} پولس هم این موضوع را به کارکنان کشتی تذکر داد: «آقایان، من مطمئن هستم اگر جلوتر برویم، در زحمت خواهیم افتاد. شاید کشتی از هم متلاشی شود یا مجبور شویم بار کشتی را به دریا بریزیم و سرنشینان صدمه ببینند، یا حتی بعضی بمیرند.»^{۱۱} ولی افسری که مسئول زندانیان بود به ناخدا و صاحب کشتی بیشتر گوش می‌داد تا به پولس.^{۱۲} و چون بندر زیبا پناهگاه خوبی نبود و نمی‌شد زمستان را در آنجا گذراند، اکثر کارکنان کشتی مصلحت دانستند که به فینیکس بروند تا زمستان را در آنجا بسر برند. فینیکس یکی از بنادر کریت و بندری مناسب است و رو به شمال غربی و جنوب غربی بود.

طوفان در دریا

^{۱۳} همان وقت از جنوب، باد ملایمی وزید و گمان کردند برای سفر روز خوبی است. پس، لنگر کشتی را کشیدند و در طول ساحل حرکت کردیم.
^{۱۴} اما طولی نکشید که ناگهان هوا تغییر کرد. باد شدیدی وزید که آن را باد شمال شرقی می‌گفتند. طوفان کشتی را بطرف دریا برد. آنها اول سعی کردند کشتی را به ساحل برسانند ولی موفق نشدند. ناچار کشتی را بحال خود رها کردند تا ببینند چه پیش می‌آید. باد تند هم آن را به جلو می‌راند.
^{۱۶} بالاخره کشتی را به جنوب جزیره کوچکی رساندیم به نام کلودا، در آنجا با هزار زحمت قایق نجات را که عقب کشتی بود، روی کشتی آوردند.^{۱۷} بعد کشتی را با طناب محکم بستند تا بدنه آن بیشتر دوام بیاورد. از ترس اینکه مبادا کشتی در

شن‌های روان ساحل آفریقا گیر کند، بادبانهای آن را پایین کشیدند و باز باد تند آن را جلو برد.

^{۱۸} روز بعد که دریا طوفانی‌تر بود، بار کشتی را به دریا ریختند. ^{۱۹} فردای آن روز هم لوازم یدکی کشتی و هرچه را که به دستشان رسید، به دریا ریختند. ^{۲۰} روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد بدون این که رنگ آفتاب یا ستارگان را ببینیم. باد همچنان با شدت غرش می‌کرد و دمی فرو نمی‌نشست. همه امیدشان را از دست داده بودند.

^{۲۱} برای مدت زیادی هیچکس لب به غذانزده بود، تا اینکه پولس کارکنان کشتی را دور خود جمع کرد و گفت: «آقایان، اگر از همان اول به من گوش می‌دادید و از بندر زیبا جدا نمی‌شدید، این همه ضرر و زیان نمی‌دیدید!» ^{۲۲} ولی حالا غصه نخورید؛ حتی اگر کشتی غرق شود، به جان هیچ یک از ما ضرری نخواهد رسید. ^{۲۳} چون دیشب فرشته آن خدایی که از آن او هستم و خدمتش می‌کنم، پیش من آمد و گفت: پولس، نترس چون تو حتماً به حضور قیصر خواهی رسید! علاوه بر این، ^{۲۴} خدا به درخواست تو، زندگی تمام همسفرانت را نجات خواهد داد.

^{۲۵} «پس دل و جرأت داشته باشید! من به خدا ایمان دارم. هر چه خدا فرموده است، همان خواهد شد!» ^{۲۶} ولی این را نیز بدانید که در یک جزیره، کشتی ما از هم متلاشی خواهد شد.»

شکسته شدن کشتی

^{۲۷} پس از چهارده روز طوفان، در یک نیمه شب هولناک، درحالی‌که در دریای آدریاتیک دستخوش موجهای کوه‌پیکر دریا بودیم، دریانوردان احساس کردند که به خشکی نزدیک شده‌ایم. ^{۲۸} عمق آب را که اندازه گرفتند، معلوم شد چهل متر است. کمی بعد باز اندازه گرفتند و معلوم شد فقط سی متر است. ^{۲۹} با این حساب فهمیدند که بزودی به ساحل می‌رسیم. و چون می‌ترسیدند کشتی به تخته سنگهای ساحل برخورد، از پشت کشتی چهار لنگر به دریا انداختند و دعا می‌کردند زودتر روز شود.

^{۳۰}چند نفر از ملاحان می‌خواستند کشتی را بگذارند و فرار کنند. پس به این بهانه که می‌خواهند لنگرهای جلو کشتی را به آب بیندازند، قایق نجات را به آب انداختند.^{۳۱} اما پولس به سربازان و افسر فرمانده آنان گفت: «اگر ملاحان در کشتی نمانند همه شما از بین می‌روید.»^{۳۲} پس سربازان طنابهای قایق نجات را بریدند و آن را در دریا رها کردند تا کسی فرار نکند.

^{۳۳}وقتی هوا روشن شد، پولس به همه التماس کرد که چیزی بخورند و گفت: «دو هفته است که شما لب به غذا نزده‌اید.»^{۳۴} خواهش می‌کنم برای سلامتی خودتان چیزی بخورید. چون مویی از سر شما کم نخواهد شد!»

^{۳۵}آنگاه خودش نان برداشت، در مقابل همه از خدا تشکر کرد و تکه‌ای از آن را خورد.^{۳۶} ناگهان همه احساس کردند که حالشان بهتر شده و مشغول خوردن شدند.^{۳۷} در کشتی جمعاً دویست و هفتاد و شش نفر بودیم.^{۳۸} کارکنان کشتی پس از صرف غذا، هر چه گندم در کشتی بود به دریا ریختند و کشتی سبک‌تر شد.

^{۳۹}وقتی روز شد، نتوانستند بفهمند آنجا کجاست. ولی خلیجی دیدند با ساحلی شنی. نمی‌دانستند آیا می‌توانند از میان تخته سنگها کشتی را به ساحل برسانند یا نه.^{۴۰} بالاخره تصمیم گرفتند امتحان کنند. پس لنگرها را بریدند و در دریا رها کردند. سکان کشتی را شل کردند، بادبانهای جلو را بالا کشیدند و یگراست بطرف ساحل رفتند.^{۴۱} اما کشتی به سدی از شن و گل در زیر آب برخورد و به گل نشست. دماغه کشتی در شن فرو رفت و قسمت عقب آن در اثر امواج شدید متلاشی شد.

^{۴۲}سربازان به افسر فرمانده خود توصیه کردند که اجازه دهد زندانیها را بکشند، مبادا کسی شناکان به ساحل برسد و فرار کند!^{۴۳} اما یولیوس موافقت نکرد چون می‌خواست پولس را نجات دهد. سپس به تمام کسانی که می‌توانستند شنا کنند دستور داد به داخل آب بپرند و خود را به خشکی برسانند،^{۴۴} و بقیه سعی کنند روی تخته‌پاره‌ها و قطعات کشتی به دنبال آنان بروند. به این ترتیب همگی به سلامت به ساحل رسیدند!

معجزه در جزیره مالت

۲۸ وقتی سالم به ساحل رسیدیم، فهمیدیم در جزیره مالت هستیم. مردم آن جزیره با ما بسیار خوش رفتاری کردند و چون باران می‌آمد و سرد بود آتشی درست کردند تا از ما پذیرایی کنند.^۳ پولس نیز هیزم جمع می‌کرد و روی آتش می‌گذاشت. ناگهان در اثر حرارت، ماری سمی بیرون آمد و محکم به دست او چسبید! وقتی اهالی جزیره این را دیدند، به یکدیگر گفتند: «بدون شک این مرد قاتل است! با اینکه از طوفان جان سالم بدر برد، ولی عدالت نمی‌گذارد زنده بماند!»

اما پولس مار را در آتش انداخت بدون این که صدمه‌ای ببیند.^۴ مردم منتظر بودند پولس ورم کند، یا ناگهان بیفتد و بمیرد، ولی هر چه منتظر شدند، خبری نشد. پس نظرشان را عوض کردند و گفتند: «او یکی از خدایان است!»^۵ نزدیک ساحل، همانجایی که ما پیاده شدیم، ملکی بود متعلق به پوبلیوس، حاکم آن جزیره. او ما را با خوشی به خانه خود برد و با کمال احترام سه روز پذیرایی کرد.^۶ از قضا پدر پوبلیوس مبتلا به تب و اسهال خونی بود. پولس نزد او رفت و برایش دعا کرد و دست بر سر او گذاشت و شفایش داد! همه بیماران دیگر آن جزیره نیز آمدند و شفا یافتند.^۷ در نتیجه سیل هدایا بسوی ما جاری شد. به هنگام حرکت نیز، هر چه برای سفر لازم داشتیم برای ما به کشتی آوردند.

ورود پولس به روم

^۸ سه ماه پس از اینکه کشتی ما در هم شکست، با یک کشتی دیگر حرکت کردیم. این بار با کشتی اسکندریه‌ای به اسم «برادران دوقلو» که زمستان در آن جزیره مانده بود سفر می‌کردیم.^۹ سر راهمان سه روز در سراسیوس ماندیم.^{۱۰} از آنجا دور زدیم تا به ریغیون رسیدیم. روز بعد باد جنوبی وزید. پس یک روزه به بندر پوطیولی رسیدیم.^{۱۱} در آنجا چند مسیحی پیدا کردیم که از ما خواهش کردند یک هفته پیش ایشان بمانیم. پس از آنجا به روم رفتیم.^{۱۲} مسیحیان روم که شنیده بودند ما می‌آییم، تا فوروم سر راه اپیوس، به پیشواز ما آمدند. بعضی نیز در شهرک سه میخانه به استقبال ما آمدند. وقتی پولس ایشان را دید، خدا را شکر کرد و جان تازه‌ای گرفت.

^{۱۶} وقتی به روم رسیدیم، به پولس اجازه دادند که هر جا می‌خواهد زندگی کند. فقط یک نگهبان همیشه مراقب او بود.

پولس در روم بشارت می‌دهد

^{۱۷} سه روز پس از ورودمان به روم، پولس سران یهود آن محل را جمع کرد و به ایشان گفت: «ای برادران، یهودیان اورشلیم مرا گرفتند و تحویل دولت روم دادند تا آزارم دهند، با اینکه نه به کسی آزار رسانده بودم و نه به آداب و رسوم اجدادمان بی‌حرمتی کرده بودم.»^{۱۸} رومی‌ها از من بازجویی کردند و خواستند آزادم کنند، چون پی بردند کاری نکرده‌ام که سزاوار مرگ باشم.^{۱۹} اما وقتی یهودیان مخالفت کردند، مجبور شدم از قیصر دادخواهی کنم، بی‌آنکه نظر بدی به یهود داشته باشم.^{۲۰} اما از شما خواهش کردم امروز به اینجا بیایید تا ضمن آشنایی بگویم که این زنجیری که به دستهای من بسته‌اند بخاطر این است که ایمان دارم مسیح موعود ظهور کرده است.»

^{۲۱} جواب دادند: «ما چیزی بضد تو نشنیده‌ایم. نه نامه‌ای از یهودیه داشته‌ایم و نه گزارشی از مسافرانی که از اورشلیم آمده‌اند.»^{۲۲} ولی می‌خواهیم از خودت بشنویم که چه ایمانی داری، چون تنها چیزی که درباره مسیحیان می‌دانیم این است که همه جا از آنان بد می‌گویند.»

^{۲۳} پس قرار شد یک روز دیگر بیایند. در روز مقرر، عده زیادی به خانه او آمدند و پولس درباره ملکوت خدا و عیسی مسیح برای ایشان صحبت کرد. او از صبح تا عصر از پنج کتاب موسی و کتب پیامبران برای سخنان خود دلیل می‌آورد.

^{۲۴} در میان حضار، بعضی ایمان آوردند و بعضی نیاوردند.^{۲۵} ولی بعد از گفتگوی زیاد و رد و بدل کلمات، از پولس جدا شدند، درحالی‌که سخنان آخر او پی‌درپی در گوشه‌هایشان صدا می‌کرد:

«روح‌القدس چه خوب به اشعیای نبی گفته است:

^{۲۶} به قوم اسرائیل بگو که

می‌شنوید و می‌بینید

اما نمی فهمید.

^{۲۷} چون دلتان سخت

و گوشتان سنگین شده است.

چشماتان را

به روی معرفت خدا بسته‌اید،

چون نمی خواهید ببینید

و بشنوید و بفهمید

و بسوی من باز گردید

تا شما را شفا بخشم.

^{۲۸ و ۲۹} پس بدانید که غیر یهودیان به این نجات دست یافته، آن را خواهند

پذیرفت.»

^{۳۰} پولس دو سال تمام در خانه اجاره‌ای خود ساکن بود و تمام کسانی را که به

دیدن او می آمدند، با روی خوش می پذیرفت ^{۳۱} و با شهادت درباره ملکوت خدا و

عیسی مسیح خداوند با ایشان صحبت می کرد بدون آنکه کسی مانع او شود.